

هو

۱۲۱

اشترنامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بخش اول

فهرست

۳	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۷	نعت سید عالم علیه السلام.....
۹	در ذات و صفات.....
۱۰	برآمدن بر منبر وحدت از راه دل.....
۱۲	حکایت استاد ترك و پرده بازی او.....
۱۵	در علو مرتبه انسان.....
۱۹	حکایت آدم علیه السلام.....
۲۴	جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر.....
۲۵	در صفت کتاب گوید.....
۲۶	آغاز کتاب اشترنامه.....
۲۸	حکایت مرد کر و قافله.....
۳۲	حکایت شهباز و صیاد.....
۳۷	در تقریر راه و تفسیر آن.....
۳۹	حکایت عیسی علیه السلام با جهودان.....
۵۲	جواب عیسی علیه السلام سییحون را.....
۶۵	حکایت.....
۶۶	حکایت.....
۶۸	حکایت.....
۷۱	حکایت.....
۸۱	حکایت استاد نقاش.....
۸۷	رسیدن سالک با پرده اول.....
۸۸	رسیدن سالک با پرده دوم.....
۸۹	رسیدن سالک با پرده سیم.....
۸۹	رسیدن سالک با پرده چهارم.....
۹۴	رسیدن سالک با پرده پنجم.....
۱۱۰	حکایت ابراهیم علیه السلام.....
۱۱۳	رسیدن سالک وصول با پرده ششم.....
۱۱۸	سوال سالک وصول از پیر.....
۱۲۴	خاموش شدن سالک وصول از جواب.....
۱۳۱	رسیدن سالک با پرده هفتم.....
۱۳۳	پایان بخش اول.....

بسم الله الرحمن الرحيم

صانع اشیاء و ابداع جلال
جمله اشیا مصحف آیات اوست
عقل و جان و دین و دل زو شد پدید
ماه و خورشید اندرو تابان بکرد
چار را شش داد و نه را چار داد
روح را از باد و آتش پرورید
از یدالله اویسد بیضا نمود
هرچه بینی اوست این بس مرترا
دایمما گردان شده از ذوق او
می دهد بر این گواهی هر نفس
نحن اقرب گفت آیات ویست
صورت جزوی همه اشیا نمود
پرده دار از نور او شد آسمان
می دهد هر روز نور او حور را
محوگوشته راز او نشناخته
گاه بی پا و گهی بی سر رود
با فلک در رقص گردان گشته اند
لیک هرگز به بصنعش کی برد
زانکه اندر راه او کم آمدست
بود معنی نقش صورتهاش شد
هرکه او مهجورتر و اصل ترست
روح مطلق گشت جان پاک شد
عشق پیدا شد ز جان دردمند
علفو و سفلی از یکدگر شد ناپدید
صد هزار آمد برون از صد هزار
کاین چه نقشی بود ز اسرار نهفت
تو ندیدی سرو من دیدم ز تو
نقطه من گشت در هر دو جهان
عقل سودا می پزد در هر نفس
عشق بر موسی ید بیضا نمود
راز پنهانست یکتائی حق
عقل بود اما برین واقف نبود
در عیان عشق پنهان گشت کل

ابتدا برنام حی لایزال
آن خردبخشی که آدم ذات اوست
خاک را بر روی آب او گسترد
کره چرخ فلک گردان بکرد
آفتاب روح را اطوار داد
جسم را از خاک و آب او آفرید
روح پنهان گشت و تن پیدا نمود
اول و آخر نبند غیری ورا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او
هرچه بینی ذات یزدانست و بس
اولین و آخرین ذات ویست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود
آفتاب از نور او یک ذره دان
ماه گشته سالکی این نور را
اندرین ره سالها بگداخته
هر زمان در منزلی دیگر رود
کوکبان چرخ حیران گشته اند
چرخ می خواهد که این سر پی برد
خاک را این سر مسلم آمدست
هرچه پنهان بود از وی فاش شد
قرب خاک از بعد آن کامل ترست
باد خدمتکار کوی خاک شد
عقل آنجا چون نظر بر دل فکند
آب شد آئینه کلی بدید
هر چهار آمد پدید از هر چهار
عقل صورت بین بدو با عشق گفت
عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو
جمله ذرات پیدا و نهان
اولین و آخرین عشقست و بس
عشق جانان دید، عقل اشیا نمود
جوهر عشقست پیدائی حق
عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود
عشق جانان دید و جانان گشت کل

عقل اندر قل تعالوا باز ماند
 گر ترا عشقست يك ذره درای
 چند خواهی ماند نه پخته نه خام
 اول آدم در فنای عشق بود
 خواست تا خود را بداند از یقین
 اول آدم سوی هر ذره شتافت
 بی خبر از نور جان پاك بود
 کرد جانان مر ورا تعلیم اسم
 سوی ظلمت آشیان نور کرد
 از سوی دنیا سوی جنت فتاد
 نور عشق اندر رهش همراه بود
 گفت ای آدم تو هستی جزو وکل
 بندگی ما را تو مطلوب آمدی
 درید قدرت وجودت چل صباح
 هرچه بینی آن تویی خود را بدان
 اولی بس بی نهایت گشته
 عرش با کرسی ز ذاتت خواستند
 آسمان و عرش و عنصر ذات تست
 آفرینش از تو بگرفته نظام
 آدم آن دم گفت ای جان جهان
 ای بتو پیدا شده جان و تنم
 ای مه و خورشید عکس نور تو
 تا مرا راهی نمایی از رهت
 جزو وکل ذات تو می بینم همه
 هفت گردون نقطه پرگار تست
 ای بتو روشن تمام کاینات
 کمترین خاک کوییت آدمست
 آدم از تو راه عزت یافته
 مر مرا راهی سوی جانان نمای
 نور پیغمبر یقین راه او
 دید آدم عالم از بهر فنا
 گفت احمدکاین همه ذرات تست
 از میان جمله مقصودش منم
 انبیا از نسل تو پیدا شوند
 آنچه اسرارست مادان اتریم

عشق سوی سر صاحب راز ماند
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
 گشت پیدا ظاهرش بود و نبود
 عقل او را رهنما آمد درین
 تا بخود در ره نتافت او ره نیافت
 گرچه سر تا پای صورت خاک بود
 تا عدو پیدا شود بر قسم قسم
 بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
 تاج بر فرق خدا دانی نهاد
 پس سوی جانان ورا راهی نمود
 عزها کلی بدل کردی بذل
 در محبت عین محبوب آمدی
 داد ترکیبی مـرورا روح راح
 ظاهری و باطنی و جسم و جان
 پرتوی بی حد و غایت گشته
 هر دو را از ذات تو آراستند
 هر دو عالم نقطه ذرات تست
 اولین و آخرین را کن تمام
 ای مرا نور دل و عین عیان
 ای ز نور تو شده ره روشنم
 من ز تو می خواهم این منشور تو
 زانکه آدم هست خاک درگهت
 در دم آدم فکنـدی دمدمه
 عرش و کرسی غرقه انوار تست
 آدم مسکین شده گم در صفات
 نور پاکت روشنی عالمست
 از همه اشیا ترا دریافته
 این گره از جسم آدم برگشای
 گشته پیوسته سوی درگاه او
 انبیا و اولیا و اصـفـیا
 نقطه های صفحه آیات تست
 زانکه من نور تمامت آمدم
 هر یکی سر فتنه غوغا شوند
 جمله از خود دیده بر دید آوریم

آنچه ما دانیم آن ظاهرکنیم
آنچه ما دانیم پیدا آوریم
آنچه ما دانیم از نیک و بدی
آنچه ما دانیم از اسرارکل
بر سر هر یک قضایی آوریم
چرخ را دور شبانروزی دهم
یفعل الله ما یشاء از حکم ماست
چشم بگشای ای امین راه بر
این همه بند ره سالک شدست
هرکه او در قید چندین پیچ پیچ
انییا بودند سر غوغای عشق
زانکه راه جمله پیچای پیچ بود
محوگشتند از صفات جسم و جان
در ره توحید فانی آمدند
در ملامت ها که آمد جمله شان
آنچه آمد از بلا بر انییا
اول آدم از عزای لعل لعین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید
دیگر ابراهیم را از توفان نار
باز در یعقوب نابینا نگر
باز بنگر کز سلیمان ملک و تاج
درنگر کایوب ابدال ضعیف
باز بنگر چون زکریا بر درخت
باز بنگر تا سر اسحاق را
باز موسی را نگر ز آغاز عهد
باز بنگر بر سر یحیی که چون
باز بنگر تا که عیسی چند بار
باز بنگر تا سر ختم رسل
این همه راه ملامت آمدست
کس نداند تا چه حکمت می رود
جهد می کن تا ز صورت بگذری
جان خود را بر رخ جانان فشان
این طلسم از جسم و صورت برفکن
تا بگنج ذات مخفی در رسی
ذات تو در نیستی پیدا شود

گاه مومن گاهشان کافرکنیم
نیک و بدهاشان تمامت بنگریم
حکم کرده در ازل الا الذی
بگذرانیم از همه از عز و ذل
بر تن هر یک بلایی آوریم
شب بزم روز آورم روزی دهم
هرکه جز این بنگرد عین خطاست
کار عالم را تمامت در نگر
جملگی تقدیر از مالک شدست
چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
جان فدا کردند در سودای عشق
چون بدیدند آن همه بر هیچ بود
تا یقین شان گشت بی شک جان جان
غرق آب زندگانی آمدند
از نشان جسم گشته بی نشان
در ره معشوق از جور و جفا
در گمان افتاد از راه یقین
شد درون بحر عشقش ناپدید
غرقه گشته در میان نور نار
یوسفش گم کرده گرگان پیش در
بستند از وی بکلی دیو داج
مانده اندر کرم تن زار و نحیف
کرده ازه برو جودش لخت لخت
کرد خونش بر سر عشاق را
دایه اش فرعون و از تابوت مهد
کرده جوشش بر سر عشاق خون
آوردند آن سگان در زیر دار
چند دیده خویش را در عین ذل
تا بتزیدک قیامت آمدست
هر وجودی را چه قسمت می رود
بوکه از معنی زمانی برخوردار
در ره مردان چو ایشان جان فشان
طیلسان از روی معنی برفکن
همه ران رفتند و تو مانده پسی
وین دو بینی تو در یکتا بشود

ای شده کون و مکان از تو پدید
ای درون جسم و جان پیدا شده
ای انالحق گفته بی لفظ و زبان
اولین و آخرین را رهنمون
ای بذات خویش بیچون آمده
آشکارا بر دل و برجان شده
ای شده بر جان و دلها آشکار
ای جلال و قدر تو دانسته تو
ای کمال لایزال نور پاک
آفتاب از شوق تو در تک و تاب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته
آتش اندر آتش شوق مدام
تا زجایی راه یابد سوی تو
آب از صنعت روان در مرغزار
خاک خاک راه بر سر کرده است
از پس پرده ترا جویان شده
کوه را کوه غم و اندوه و درد
می رند هر لحظه بحر از شوق جوش
هر شجرکان از زمین آید برون
میوه های رنگ رنگ از شاخسار
طالبان عشق در کار آمده
جمله در اطوار و ادوار و خورش
تا ز اسرار تو ای عقل فضول
چند گویم چند جویم مرتورا
در سوی هر ذره چون بنگرم
عشق راهم می نماید هر نفس
چون یقینم شد که جانانم تویی
قل هو الله احد يك بيش نيست
خالقا بيچاره راه تووم
در درون نفس چندین پیچ پیچ
از دو بینی دیده ام بگشای زود
حاضری یا رب ز زاریهای من
سیرگشتم از جهان و خلق پاک
بی نیازی در نیاز من نگر
از سوی صورت سوی معنی برم

هر چه گفتم گوش جان از تو شنید
از دو عالم تا ابد یکتا شده
در دلم پیدا و ازدیده نهان
از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
نه درون رفته نه بیرون آمده
از تمام دیدگان پنهان شده
راحم و رحمان و حی و کردگار
در ازل هم قدر تو دانسته تو
ای شده جویای صنعت آب و خاک
خیمه کرده بی ستون و بی طناب
هم کمال نور تو شناخته
باد کرده راه پیمایی تمام
در نفسها می زند اوهوی تو
در درون چشمه نالان زار زار
کو میان صد هزاران پرده است
اوفتاده در ره و حیران شده
در دل و پایش فرو رفته بگردد
تا کند در وصلت را بگوش
می شود در راه عشقت سرنگون
می کند هر سال از صنعت نثار
از پی حسنت بی بازار آمده
عقل اینجا می کند زان پرورش
می کند هر ذره تدبیر وصول
ای ز پنهانی شده پیدامرا
از هویدائیت آنجا ره برم
عقل می اندازم در باز پس
محو گشتم در تو، بردار این دویی
دیده بگشا زانکه او يك بيش نيست
بنده و زندانی جاه تووم
مانده ام جان پرخطر بر هیچ هیچ
سوی مقصودم رهی بنمای زود
وارهان جانم ز دست خویشتن
آرزویم می کند در زیر خاک
وارهان جانم ازین خوف و خطر
وز سوی معنی سوی عقبی برم

از لقای خود دلم پر نور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار
گر نیامری تمامت جزو و کل
ای گناه آمرز مستی پر گناه
در دم آخر که خواهی آمدن
شومی و بی شرمی ما در گذار

وز عزایم لعیل لعینم دور کن
از خداوندی به بخشش در گذار
عزها کلی بدل گردد بذل
هم ز تو سوی تو آوردم پناه
مر مرا امید تو خواهی بدن
کرده ما پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه السلام

مهمترین هر دو عالم مصطفاست
خواججه ثقلین و سلطان جهان
بهترین و مهمترین جزو و کل
سایه حق رحمة للعالمین
جبرئیل از دست او شد خرقه پوش
نور او مقصود موجودات بود
از تمام انبیا مقصود اوست
عرش و کرسی قبله گاه کوی اوست
سایه او بر زمین هرگز نتافت
چرخ سرگردان شرع او شدست
هیچ پیغمبر ندید این سروری
ای ورای جسم و جوهر جای تو
موسی از عشق تو شد برکوه طور
من رانی ذات خود را دیده باز
بیت اسرایش شب معراج بود
یک شبی در تاخت جبرئیل امین
گفت ای ختم همه پیغامبران
در گذر زین خاکدان تنگ نای
یک براق از نور حق آورده بود
روی او بر شکل روی آدمی
زیور کروییمان بسته ورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین
از زمین و از زمان پرواز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند
غلغلی افتاده در کون و مکان
هشت جنت در گشاده در رهت

انبیاء و اولیا را رهنماست
ذره از نور او کون و مکان
مهدی اسلام و هادی سبیل
نور شرعش در مکان و در مکین
راه بینانش شده حلقه بگوش
ذات او چون معطی هر ذات بود
بود موجودات را موجود اوست
هر دو عالم آفتاب روی اوست
هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
دایماً گردان برای او شدست
دعوت کل امم را رهبری
هر دو عالم هست خاک پای تو
از کمال عشق تو در غرق نور
هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
جبرئیل اندر میان محتاج بود
خازن حق پیک رب العالمین
سوی حق امشب تو هستی میهمان
زانکه می خواند ترا امشب خدای
در میان صد هزاران پرده بود
در ملاحظت وز جلالت آن دمی
از دو عالم جای او بد ماورا
تا شود عین عیان عین یقین
دیده اسرار معنی باز کن
انبیاء استاده در ره ناظراند
زانکه اینجا می رسد صدر جهان
برتر از عرش آمده مترنگهت

حور و رضوان با طبقهای نثار
آسمانها جمله در بگشاده‌اند
يك زمان در سوی آن حضرت حرام
بر براق شاه برگشت او سوار
در زمانی از مکان بگذشته بود
هرچه پیش آمد ورا از کاینات
تا بنزد آدم پیر آمد او
گفت ای آدم دل و جان در پناه
بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت
موسی عمران ز شوق استاده بود
گفت امشب مرا از حق بخواه
دید ایوب ستم کش را بزار
گفت ای درد مرا گشته دوا
از بلای عشق جانم وارهان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
گفت ای سالار جمله انبیا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد
گفت ای فرزند امشب مرتراست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید
گفت زنه‌ار ای رسول بحر و بر
امشب این مسکین ز حق درخواست کن
گر بهر چیزی فرود آیی براه
چون صفات راه را بگذاشت او
پرتو نور تجلی شد پدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند
ثم وجه الله ناگه شد عیان
در میان آن فنا دید او بقا
در میان آن فنا صدگونه راز
در میان آن فنا صدگونه نور
گفت با او سی هزار و شصت هزار
سی هزار اسرارگفتا این مگوی
بر علی کن سی دیگر آشکار
پس محمد چون وصال دوست دید
گفت یا رب اُمّتم آزادکن
گفت بخشیدم تمام امتت

از برای تو ستاده بیقرار
هرچه هست از بهر تو بنهاده‌اند
تا شود کار همه عالم تمام
زود بیرون راند از پنج و چهار
تا رسید آنجا که آنجایی نبود
می‌گذشت و محو می‌کرد از صفات
گفت ای آدم رموز سر بگو
آدم بیچاره را از حق بخواه
از کمال شوق او تحقیق گفت
غرقه گشته در تجلی می‌نمود
امت تو گشتم ای پشت و پناه
ایستاده تن ضعیف و سوگوار
چشم امید منی جانم ترا
امشب آور راز کللی در میان
باز رسته از تمام مکر دیو
بس بود خود دیدن رویت مرا
گرچه جدش بود هم تسلیم شد
از خداوند جهان شد کار راست
صورت و معنی او پر نور دید
تائیندازی تو هر سویی نظر
کار خلق و انبیا را راست کن
کی توانی خورد جام ازدست شاه
هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
در زمان شد میم احمد ناپدید
برقع از روی حقیقی برفکند
لال می‌گردد ز شرح این زبان
در میان بد ابتدا و انتها
گفته با او سرها هرگونه باز
شعله می‌زد در دلش اندر حضور
جمله از اسرار سرش بی شمار
سی هزار دیگرش گفتا بگوی
خود درین اسرار ما را پاس دار
هرکمالی را که آن اوست دید
جمله رادر حشر تو دل شادکن
بلکه جمله از کمال حرمتت

چون محمد باز جای خود رسید
 محوگشته فانی مطلق شده
 سی هزار اسرار از سر کلام
 سی هزار اسرار با حیدر بگفت
 با ابوبکر و عمر و هم رازگفت
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 یاوران مصطفی یکسان بدنند
 گر ابوبکرست صدیق آمدست
 گر عمر یک دره دارش رع بود
 بود صاحب شرع عثمان از حیا
 یک زمان بی خواندن قرآن نبود
 صاحب زوج بتولی مرتضاست
 در دل او بود مکنونات غیب
 راز خود با هیچکس هرگز نگفت
 موج می زد در دلش دریای راز
 گر نه او بودی نبودی ماه و خور
 گر نه او بسوی کجا دریافتی
 گر نه او بودی نبودی و اصلی
 گفته است او لوکشف را از یقین
 در جوانمردی چو او دیگر نبود
 گر نه او بودی درین ره پایدار
 چون صحابه غرق توحید آمدند
 جان خود ایشار کردند از نخست
 صد هزاران آفرین بر جانانشان
 سالک آن باشد که در یاران او
 نور چشم مصطفی و مرتضی
 میوه باغ نبوت برقرار
 آن یکی در زهر کرده جان نثار
 جان خود ایشار کردند از یقین
 یا رب این سر را تو می دانی و بس

هر دو عالم در درون خویش دید
 در جهان عشق مستغرق شده
 در میان آورد از بهر نظام
 باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
 آن همه تمکین و با اعزازگفت
 همچنان کز پس بدید از پیش دید
 دوستدار خاندان از جان شدند
 پای تا سر عین تحقیق آمدست
 دائماً در زهد و شوق و ورع بود
 از دو دختر کار ساز مصطفی
 سر آن دریافت تا قربان بیود
 بر یقین او پیشوای اولیاست
 زان بر آوردی یسد بیضا ز جیب
 در شبانروزی یکی ساعت نخفت
 بود او سر حقیقت بی مجاز
 گر نه او بودی نبودی بحر و بر
 جوهر عطارد کی دریافتی
 کار ما بودی همه بی حاصلی
 یک زمان بی خویشتن حق را بین
 همچو او در ملک یک صفدر نبود
 کی شدی مردین احمد آشکار
 نه چو تو پیرو بتقلید آمدند
 تا با اول بود آخرشان درست
 پاک باشد تا ابد دیوانشان
 دوست دارد مر و فاداران او
 کشته زهر و شهید کربلا
 عرش اعظم را مریشان گوشوار
 این یکی در خاک و خون افتاده زار
 در گذشتند از مکان و از مکین
 خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

ذات چه بود جزو و کل با یکدگر
 روح چه بود پرتوی از نور ذات

جملگی یک گشته در زیر و زیر
 مانده سرگردان دریای صفات

عین چه بود در تجلی گم شدن
 عشق چه بود ذات اشیا یافتن
 نور چه بود راز جانان دیدنست
 چیست ظلمت انده جان یافتن
 عقل چه بود چشم دل برتافتن
 شوق چه بود آگهی دادن بدل
 آسمان چه بود نظیر پرده دار
 شمس چه بود پرتوی از نور ذات
 ماه چه بود سالکی حیران شده
 نار چه بود کبر در سرداشتن
 باد چه بود نیستی در نیستی
 آب چه بود تازه رویی کردن است
 خاک چه بود دایماً افتادگی
 کوه چه بود اندرین ره ماندنست
 بحر چه بود در مکنون دادنست
 عرش چه بود قلب قلبی یافتن
 فرش چه بود کارگاهی ساختن
 لوح چه بود راز اشیا خواندن است
 عشق چه بود جملگی حق دیدنست
 عقل چه بود پر فضولی گفتن است
 خوف چه بود نقش صورت دیدنست
 امن چه بود در حضور لامکان
 شوق چه بود روی جانان یافتن
 ذوق چه بود در وصال خویش نه
 روح چه بود پای تاسرگشته کل
 حال چه بود بازگشتن در مکان
 قال چه بود گفتن از دردی سخن
 ذات چه بود این همه خود دیدنست

قطره نامانده و قلمز شادن
 در نهان سر هویدا یافتن
 رازها برگوش دل بشنیدنست
 بر هوای کام جان بشتافتن
 از بدانستن ره می بشتافتن
 تا رهایی یابد او از آب و گل
 سر جانان کرده برکل آشکار
 از رموز عشق گردان در صفات
 در فنای او فتان خیزان شده
 خویش رادر جاهلی بگذاشتن
 جهدکن تا تاندرین ره نیستی
 جور از دست خسیسان بردنست
 در جنون عشق کردن سادگی
 صد کتاب هجر بر خود خواندنست
 از وصال دل بسر افتادنست
 از قلوب کالبد سر تافتن
 هر دم از نوعی دگر پرداختن
 گر توانی معنی آن راندن است
 در فضای بیخودی گردیدنست
 درنا سفته بدانش سفتن است
 پای تا سر در کدورت دیدنست
 اوفتاده محو کرده جسم و جان
 بعد از آن نور معانی یافتن
 جملگی یک گشته و پس پیش نه
 دستها کلی فرو شسته زد
 یافته سر معانی هر زمان
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هست خود نه نیک و نه بد دیدنست

برآمدن بر منبر وحدت از راه دل

یک زمان ای روح روحانی قدس
 خیمه دل ماورای دیرزن
 این بت و رهبان طبعی خوارکن
 بشکن این بتهای نقش آزی

پای بیرون نه ازین دیر سدس
 بود با نابود کل سیر زن
 بعد از آن تو ترک پنج و چارکن
 چند باشی در مقام کافری

این مه‌ار اش‌تران بگسل ز هم
کعبه مقصود دل کن نیستی
در درون کعبه خود را محوکن
شرب جان را از بحار دل طلب
از حیات طیبه جانی بیاب
چون وصال کعبه دل یافتی
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات
صورت و معنی یکی گردان بهم
این صفات از عکس نور ذات خاست
آن یکی بد این دو شد اسم عدد
پرده دار نورها بد هفت قسم
پرده اول قمر دارد مقام
بر سیم زهره شده از هر صور
پنجمین مریخ را باشد بیین
مشتی جامه کبود اندر ششم
در سلوک هفتمین دایم زحل
هشتمین وادی توحید آمده
هر یکی در گردش از بهر تواند
هر زمان در منزلی دیگر شوند
با تو اند و بی تواند آنجایگاه
در تک این دیر حیران مانده
از وجود خویش فانی شو دمی
بت پرستی میکنی در دیر تو
بت پرستی میکنی ای بی خبر
بت پرستی میکنی و کافری
هرچه داری در نظر بت آن بود
برشکن بتها چو ابراهیم دین
ملکت نمود را گردان خراب
بر مشو سوی فلک نمود وار
در نجاست اوفتی تو سرنگون
ای گرفتار بالای جان و تن
این فلک سرگشته تر از آسیاست
جامه ماتم ببوشیده ازین
سالها گردیده در شیب و فراز

بگذر آنگه از وجود و از عدم
هرچه پیش آید درو وانیستی
راز جانان می‌شنو تو بی سخن
تا ترا آبی دهد ای خشک لب
صورت مایی بکن یکسر خراب
راز معشوق از میان دریافتی
شش جهت یک سوی را میدان نمود
گاه اندر ذات و گه در کاینات
تا زنی بر کاینات دل علم
عکس بر هر گوشه ذرات خاست
این عدد پیدا نبود اندر احد
گشته یکسر لیک هر یک برده اسم
تیرگشته بر دوم صاحب مقام
بر چهارم شمس گشته تاج ور
از برای جان تو در خشم و کین
پای تا سر در تحیرگشته گم
تا کند او مشکلات چرخ حل
این همه آنجای با دید آمده
روز و شب در کینه و مهر تواند
در طلب حیران درین ره می‌روند
صورت مایی ترا گم کرده راه
چون کم در بند و زندان مانده
تادل ریشت بیابد مرهمی
وین همه گردان شده در سیر تو
هر زمان بر صورتی داری نظر
تو مگر مزدور نقش آوری
بت پرستی مرترا لابد بود
تا زنی دم لا احب الافلین
رو ز ابراهیم یک دم بر متاب
ورنه افتی در نجاست زار و خوار
آنگهت ابلیس باشد رهنمون
مانده سرگردان طبع خویشتن
اختران گردان گرداب بلاست
در گمان و در خیال و در یقین
تا زمانی پی برد در صنع راز

هم حکیمان جهان حیران شدند هرکسی کرده کتابی در نجوم برتر از جا ماسب کی خواهی شدن عاقبت عقرب مرورا نیش زد این همه نقشی بود چون بنگری در دم آخر بدانی کاین چه بود پس همانجا باش و آنجا گم مشو تو نمی دانی که بهر چیستی این همه بهر تو پیدا کرده اند صورت تو زاده ایشان شدست در پس این پرده ها بازی مکن پرده ها را بردران پرده مدر چند خواهی بود اینجا پرده باز

همچو او در فکر سرگردان شدند یادگاری ساخته بهر علوم همچو او در حکم کی خواهی بدن او بدید از پس و لیک از پیش زد جهدکن تا یک زمان زین بگذری این نمودارت ازینجا مانده بود از ره نفس و طبیعت دور شو اندرین ره از برای کیستی دایماً حیران پس این پرده اند جان تو در پرده ها پنهان شدست در هوای خویش طنّازی مکن برگذر زین پرده های پرده در یک زمانی برفکن این پرده باز

حکایت استاد ترك و پرده بازی او

پرده بازی بود استادی بزرگ مثل خود در فن نقاشی نداشت صورت الوان عجایب ساختی هر صورکان ساختی در روزگار جمله صورت نقش رنگارنگ داشت هفت پرده ساختی از بهرکار هفت پرده در صفت یک پرده بود بود نطعی مرورا خوب و لطیف هفت مزدور از پس آن پرده بود آن چنان بر نقش خود عاشق بد او روی بستنی چون که بیرون آمدی لیک مزدوران دگر درکار او آن چنان کاستاد صنعت می نمود هر دم از نوعی دگر خود ساختی در بسط عالمش همتا نبود خلق می گفتند مرد و زن ازو غافلان گفتند کاین استاد نیست این صورها صورت استاد اوست هر زمان رنگ دگر می آورد

چابکی دانا ولی از اصل ترك هرکجا می رفت آنجا کار داشت دایماً با خویش بازی ساختی خرد کردی دگر آوردی بکار هر یک از رنگی دگر بیرون نگاشت جمله رنگارنگ پر نقش و نگار گل فشان آنجایگه زر کرده بود آن همه صورت در آنجا بد خفیف سالها با جمله شان خو کرده بود برکمال کار خود صادق بد او هر زمان نقشی دگرگون آمدی می شدند از پی رفتار او کار مزدوران در آنجا می فزود هر یک از لونی دگر پرداختی در میان دهر سر غوغا بیود می نمودند این عجایبها بدو کس ندیدست این و کس را یاد نیست از برون پرده این صورت نکوست اوستاد از هر صفت می آورد

می‌ندانستند کان استاد بود
عاقبت استاد صورتها شکست
تا که راز او نداند هر کسی
ترك آن صورتگری یکسر بکرد
فرد بنشست از همه خلق جهان
يك زمان در خویشتن بنگر تو هم
این رموز از سر دل بگشای تو
ترك این صورت‌گری و نقش کن
تا توئی از صورت خود در نیاز
هست مزدور تو هفت اعضای تو
عاقبت از تو جدا خواهند گشت
پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
يك دمی در لامکان عشق شو
يك زمان این پرده‌ها را برگسل
کز تو بستاند با آخر داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز
چرخ کرده صورت تو بند بند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
تو چه دانی کز که باز افتاده
تو چه دانی تا ترا که پرورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند
در میان آتش و باد نفس
تو چه دانی کاتش تو از کجاست
تو چه دانی تا چه می‌یابی ز خاک
تو چه دانی تا کدامین ره روی
تو چه دانی تا که معشوق که بود
تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست
تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت
تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
تو چه دانی کارگاه جسم و جان
تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
تو چه دانی تا ده و دو برج را
تو چه دانی کافتاب از بهر نو
تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
تو چه دانی کوکبان سبع را

کاین همه نقش عجایب می‌نمود
پرده‌ها از یکدگرشان برگست
کرد مزدوران بهر جانب بسی
دیگر آن صورت بهر جایی نکرد
دیگرش هرگز نیامد یاد آن
تا نباشی صورت و پرده بهم
خویشتن را بیش ازین منمای تو
چند رانم بیش ازین باتو سخن
هم تویی صورت گر و هم پرده باز
می‌پزند اینها چو توسودای تو
با تو چندینی چرا خواهند گشت
بگذر از ایشان که با تو نسپرند
در پی این صورت حسی مرو
این خیال جسم و صورت را بهل
پیشتر از وی تو بستان داد خویش
سالها گردیده در شیب و فراز
باز مانده در چنین جای گزند
اندرین میدان خاکی از چه کرد
در چنین شیب از فراز افتاده
از برای چه در اینجا آورید
بلعجب چه طرفه معجون ساختند
می‌پزی هر لحظه دیگرگون هوس
باد خدمت کار جانت از چه خاست
روز و شب غافل شده از جان پاک
از کدامین ره ببدان در گه روی
روز اول عین محبوبت که بود
هر زمان کردن قران از بهر کیست
تخم تو افلاک از بهر چه کشت
بی وفا از خویش می‌جویی وفا
کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
کز وجود خود نمی‌یابی اثر
بر وجودت چون نوشته ماجرا
گشت گردان در میان شهر تو
بر فلک بهر تو نقشی می‌نمود
تا چه کاری کرده‌اند این طبع را

تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
تو چه دانی تاکه باران از چه خاست
تو چه دانی تا نباتات از چه رست
تو چه دانی تاکه حیوان خود چه بود
تو چه دانی تاکه صورت نقش بست
تو چه دانی تاکجا خواهی شدن
تو چه دانی تا ترا که گنج داد
تو چه دانی کان در گنج از کجاست
هر کسی وصفی ازین در گفته اند
تو چه دانی تاکه تو خود آن کسی
تو چه دانی ای گرفتار صورت
تو چه دانی ای غرورت کرده بند
تو چه دانی تا ترا حیران که کرد
تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
تو چه دانی تا درین بحر عمیق
تو چه دانی تاکه آدم این دمست
تو چه دانی نوح در دریای جسم
تو چه دانی تاکه ابراهیم راد
تو چه دانی تاکه ایوب ضعیف
تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملک
تو چه دانی تاکه موسی در بحار
تو چه دانی تاکه جرجیس نبی
تو چه دانی تاکه عیسی در تنست
تو چه دانی تا محمد در وجود
این تمامت در که پیدا آمدست
دین خود را در ره باطل منه
کاین رموز من ز جایی دیگرست
آنچه من زین راه تنها یافتم
هر که در راه محمد ره نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود
آنچه اسرار نهانی بُد نگفت
سرّ اسرارش کجا داند کسی
یک شبی در خواب دیدم روی او
خاک پای او شدم در پای او
خاک پایش قبله روح آمدست

یخطف برق از کجا گوشت شنود
گفت انزلنا من الماء از کجاست
منزل سالک در آنجا بد نخست
نقش ابلیس اندران پیدا نمود
آنگه از بهر چه آورد و شکست
چند سرگردان این سودا بدن
لیک مخفی بود از آن مخفی نهاد
گر بیابی تو بدانی کان کجاست
در دانش از معانی سفته اند
اولین و آخرین را در پیسی
تا کجا خواهد بدن نقد گهر
بر بروت خویشتن چندین مخند
در میان چرخ سرگردان که کرد
چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
روشن از این دم تمام عالمست
تا چه غواصی نمود از بهر اسم
از برای چه درین آتش فتاد
جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
داد بر باد و بشد تا اوج فلک
کرد فرعون طبعی غرقه زار
جان خود در راه او کرده فدی
برتر از روحست و نور روشنست
اولین و آخرین او بود و بود
مظهر اعیان و اشیا آمدست
این سخنها را ره باطل منه
سیر جانم از ورای دیگرست
بود پنهان منش پیدا یافتم
تا ابدگردی ازین در گه نیافت
پای تا سر غرقه انوار بود
راز حق در جان پاک خود نهفت
او نگفت اسرار خود با هر خسی
عاشق و بی خود دویدم سوی او
کز دو عالم برتر آمد جای او
انیا را قبله گاه جان بدست

آنکه در معنی بعالم عالمست
دست من بگرفت آن شاه جهان
گفت ای عطّار پراسرار من
آنچه حق بر جان و جسمت داده است
ماعتان کردیم این گنج ترا
هرگز هرگز بحر جان افشاندۀ
هیچ شاعر زین معانی در نیافت
بر دل تو جمله آسان کرده ایم
در ازل این خرقهات پوشیده ایم
هرچه می خواهی طلب کن تا ترا
این بگفت و روی خود پنهان نمود
این همه من از محمد یافتم

ز آفرینش، آفرینش عالمست
در دهان من فکند آب دهان
لایقی در دیدن انوار من
گنج پنهان بر دلت بنهاده است
دست مزدی دادم این رنج ترا
رمزهای سر جانان رانده
سراسر نهنانی در نیافت
گرچه پیدا بود پنهان کرده ایم
پس شراب صرف کل نوشیده ایم
روی بنمائیم بی ارض و سما
بعد از آن روی دلیم با جان نمود
زانکه سوی قرب او بشتافتم

در علو مرتبه انسان

ای نموده جسم و جان از کاینات
ای همه اسرار جانان کرده فاش
آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
آنچه هرگز آدمی نشنیده است
در رموز سر سبجانی بخوان
یک زمان بر منبر وحدت برآی
حافظان عشق را آور بجوش
از زبور عشق سر آغاز کن
همچو داود آیت عشاق خوان
از بحار عشق جوهر بار کن
بر سر عشاق جوهرها بیار
هر زمان وصفی دگر آغاز کن
این همه ذرات پیدا و نهان
این همه اشجار معنی بربرست
قسمتی ده روح روحانی عشق
پرزنان سیمرغ وار از کوه قاف
از پس قاف وجودت رخ نمای
تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ
گر درین صورت بمانی زار تو
کارها در صورت و معنی فتاد

هست در تاریکیست آب حیات
بیش ازین در صورت حسّی مباش
هم نموداری بکن فاش این سخن
نه کسی دانسته و نه دیده است
سر این تفسیر ربّانی بدان
زنگ شرک از صورت حس برزدای
جمله ذرات آور در خورش
پر و بال مرغ معنی باز کن
سر آن با مذهب عشاق ران
این زمان دل را بهمت یار کن
چون درآمد شاخ معنیست بیار
هر نفس سازی دگر بر ساز کن
از وجود خویشتن گردان عیان
جایشان بر خاک و باد و آذرست
تا بگوید راز پنهانی عشق
کوه بر منقار معنی بر شکاف
این معمّا را بمعنی برگشای
عاقبت افتی میان پیچ پیچ
در میان خاک افتی خوار تو
عقل را با عشق ازان دعوی فتاد

نکته سرّ عجب پیدا نمود
 عقل سودا کرد بی حد بر دلم
 هر زمانم از ره دیگر ببرد
 گفت این نقش خیالست این مبین
 گفتمش گراسست میگوئی یقین
 گفت سرگردان مشو تا بنگری
 نه ترا صورت نه آن معنی بود
 هر که او از عقل بگذشت از جنون
 هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید
 هیچکس او ترک جان و تن نگفت
 هیچکس دیدی که او خود را بکشت
 ناگهان عشق از کمین گاه ازل
 هر دو عالم را بهم بر زد بکل
 عقل چون عشق از برابرگاه دید
 وهم، از گفتار عقل بوالفضول
 عشق سیمرغیست کورا دام نیست
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 عشق آدم یافت از جنّت فتاد
 عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
 عشق پنهان بود پیدا کرد کل
 عقل می خواهد جهان را پایدار
 عشق بر منصور غالب گشته بود
 عشق او را بر سر دارش کشید
 گر کلاه عشق خواهی سر ببر
 عشق لوح و عرش و کرسی بسترد
 عقل ابلیس لعین از ره فکند
 جوهر عشقست بی ذات و صفت
 جوهر عشقست پیدا و نهان
 جوهر عشقست دریای عظیم
 ای دل از خون می کن از تن جام ساز
 جان خود در راه عشق ایشار کن
 بگذر از پنج و چهار و شش مبین
 هفت اختر را برون کن از دماغ
 چون نه جان ماند و نه دل جانان شوی
 در میان آن فنا صدگونه راز

هر دو عالم در دلم یکتا نمود
 هر زمانی سخت تر شد مشکلم
 تا مگر ما را نماید دست برد
 راه من جوی و مراد من گزین
 چیست پیدا نزد من راه این چنین
 گرنه از دور زمانه بگذری
 نه ترا دینی و نه عقبی بود
 هر که او با عقل باشد ذوفنون
 لیک یک می گشت در دو ناپدید
 هیچکس بر روی آتش خوش نخت
 و بر بکشت این هست کاری بس درشت
 روی خود بنمود بی مکر و حیل
 عقل سودایی شد اندر عین ذل
 در زمان از پیش تن شد ناپدید
 همچو بادی بود بی رأی و اصول
 عشق را آغاز هست انجام نیست
 عشق هر چیزی کند صاحب مقام
 عشق شورش بر همه عالم نهاد
 عشق خاکی و خرد باد ای پسر
 عشق معشوقیست اندر عین ذل
 عشق می خواهد که باشد پای دار
 بود هم مطلوب و طالب گشته بود
 عشق او را کرد از جان ناپدید
 از خود و هر دو جهان یکسر ببر
 عشق هرگز غیر جانان ننگرد
 عقل یوسف را درون چه فکند
 برتر از ادراک و عقل و معرفت
 حادث عشقست این هر دو جهان
 جوهر عشقست رحمان رحیم
 بعد از آن این زرق و دلوق و دام ساز
 جسم خود از عشق او بردار کن
 تا شود عین عیان عین یقین
 از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
 هم ز پیدائی خود پنهان شوی
 گفت با او لیک بی او گفته باز

محوگردی فانی مطلق شوی
 کل یکی گردد نماند این دویی
 جمله يك ذاتست اما بی عدد
 چون نماند صورتت را جسم و جان
 چون تو باشی اول و آخر تویی
 از صفات و از مکران باشد خیال
 این سخن‌ها زان محقق آمدست
 از معانی موحد باشد این
 گر هزاران کاس بر آب آوری
 هر یکی را آفتابی باشد آن
 گریکی شمع آوری تاریک جای
 روی هر آینه شمع شمع بود
 در سوی باغی اگر آبی رود
 آب روی خود بهر کس و نمود
 آن همه يك آب بود از روی طور
 آب خود را صانع اشیا کرده است
 هر محرکان میوه پیدا شود
 کوبان سرگشته و خورشید و ماه
 این همه معنی چو در جان باشدت
 گر هزاران قرن گندم بدروی
 چون همه يك گندست آن از عدد
 ذات گندم بود بر صور
 گر نگفتی مرو را لا تقربا
 اندرین سر بود شیطان قضا
 گندم آدم بنده راه صورتتست
 سرگندم مصطفی دریافتست
 آدم مسکین کجا دانست کو
 بود ابلیس لعین از نور و نار
 نور در ظلمت توانی یافتن
 چون عزاییل آدم خاکی بدید
 گفت یا رب من ز نور مطلقم
 هر که او خود را بیند در میان
 من که چندین سال بر درگاه تو
 من بجز تو سجده کس را چون کنم
 بهترم از خاک من صدباره تر

در جهان عشق مستغرق شوی
 نیست آنجا جای مائی و تویی
 جمله يك چیزست کلی در احد
 اول و آخر تو باشی جاودان
 جزو و کل را باطن و ظاهر تویی
 جمله يك گردد نیاید در زوال
 نه از آن جهل مطبق آمدست
 گر بیند هم مکران را در مکین
 آن زمان در اندرونش بنگری
 چون رود خورشید خوابی باشد آن
 صد هزاران آینه داری پپای
 آن همه از پرتو لمعی بود
 هر درختی را از آن تابی بود
 هر درختی میوه پیدا نمود
 هر یکی اسمی نموده گشته دور
 میوه‌های رنگ رنگ آورده است
 آن بقیامت عالمی یکتا شود
 جمله حیران گشته بر صنع اله
 در صفت فرق فراوان باشدت
 آن همه یکی بود نبود دویی
 جمله فانی می شود اندر احد
 کی بیابد سر این هر بیخبر
 کی شدی پیدا و اولاد و اقربا
 گشته رد و آدم آنجا شد قبول
 پای تا سر غرق عین حسرتتست
 کو سر از کونین و عالم تافتست
 کین چه بازی بود پرگفتگو
 آدم از روی حقیقت در غبار
 ظلمت اندر نور شد نیافتن
 بعد از آن خود را در آن پاکی بدید
 اینت خاک باطل و من بر حقم
 برکنارست از صفای صوفیان
 بوده‌ام اندر سلوک راه تو
 من ازین اندیشه دل پر خون کنم
 سجده تو کرده‌ام زیر و زیر

علو و سفلم در بهشت جاودان
جنت و حور و قصور، آن منست
سالها گردیده‌ام شیب و فرار
من کجا و آدم خاکی کجا
جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
حق تعالی گفت مـرابلیس را
او بصد چیز از تو پیشم بهتر است
سر خاکش آینه کونین شد
آدم از خاکست و تو از آتشی
خاک صد باره به از آتش بود
من نظر دارم درین خاک ضعیف
انیسا زین خاک پیدا آورم
آنچه من دانم در این خاک ای لعین
قرب خاک از آتش افزونتر بود
دانه بر خاک بسپار و برو
هرچه آتش را سپاری گم کند
آدم خاکی کنون محبوب ماست
چون نیامد در نظر این خاک راه
پس ندا آمد که ای کروبیان
جمله بنهادند سر را بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
سجده کن در پیش آدم ای لعین
گفت ابلیس ای خداوند جهان
جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
سالها من سجده تو کرده‌ام
سجده غیر تو نخواهم کرد من
حق تعالی گفت آدم غیر نیست
جسم آدم هم ز ما مشتق شدست
تو کجا دریابی این اسرار ما
لیک بر اسرار ما داناتریم
سجده کن تا نگردی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
گفت یا رب هر چه خواهی کن تراست
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم

نور تحقیقم عیان اندر عیان
جمله اندر حکم و فرمان منست
تا قبولم در میان عز و ناز
این سخن با من بگو یا رب چرا
گر قبولم و بر خواهی کرد رد
چند سازی این زمان تلبیس را
از هزاران همچو تو فاضلتست
از تو تا او قرن‌ها ما بین شد
او قبولی دارد و تو سرکشی
زانکه جای سرکشان آتش بود
هست بر درگاه ما او بس شریف
لـون لـون از وی بصحرا آورم
سر اسرار هویدا و یقین
گرچه آتش ذات او بر تر بود
بعد از آن صد دانه دیگر درو
جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
جمله ذرات او مطلوب ماست
کار خود کردی عزازیل تباه
سجده پیش آدم آرید این زمان
ایستاده بود ابلیس لعین
چند خواهی کرد در آدم نگاه
بعد از آن اسرار کل در وی بین
پادشاه آشکارا و نهان
من دویی هرگز نبینم جز که فرد
دایماً فرمان ذاتت برده‌ام
این سخن فرمان نخواهم برد من
کور چشمی و ترا این سیر نیست
سر او بر من همه بر حق شدست
گرچه سرگردان شدی در کار ما
عالم الاسرار در خشک و تریم
گر ز ما امیدوار رحمتی
تا مکافاتت کنم در روزگار
آنچه می خواهی مرا ده کان سزاست
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تا بمانی تا قیامت متهم

بعد از این ابلیس بود اندر کمین
گفت سر این همین دم کشف شد
لعنت تو بهترم از رحمتت
هرچه خواهی کن خطاب از من مگیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
از خطاب تو دلم بیهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه
هر که او خواری حق کرد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو

سر بیدید و شد ورا عین الیقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنتت
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تا ابد از شوق این مدهوش گشت
پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
دایماً بی مکر و بی تلبیس باش
هر زمان بی صد قفاگردن بنه
از میان جمله آمد اختیار
خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو وکل با یکدگر جمع آمدند
از یقین نور تجلی چون بتافت
شد نفخت فیہ من روحی، نثار
چل صباح آن جهانی برگذشت
جزو وکل شد چون فرو شد جان بجسم
جسم آدم صورت جان گشت کل
عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین
آدم آنکه چشم معنی باز کرد
دید آنکه جنّت و حور و قصور
آسمان دید و زمین و چرخ و ماه
بود تا با بود کلی سیر کرد
دید خود را روشن و آراسته
عطسه آمد ورا، سوی دماغ
در تماشای بهشت او باز ماند
گفت ای روشن بتو بود وجود
سجده کرد وگفت ای دانای راز
این چه اسرارست و من خود کیستم
از کدامین ره بدینجا آمدم
خالقاً بیچاره را هم ترا
عشق آمد پرده از رخ برگرفت
در خطاب آمد که دریاب آدمی

پای تا سر دیده شمع آمدند
خاک مرده روح روحانی بیافت
سر جانان گشت بر خاک آشکار
تا وجود آدم از گل زنده گشت
کس نسازد زین عجائب تر طلسم
گشت پیدا راه عز و راه ذل
حزن و شوق و ذوق ازو شد کفر و دین
روی جانان دید و آنکه ناز کرد
گشت از نور تجلی پر ز نور
کرد در اشیا یکایک او نگاه
آنکه هی آهنگ کنج دیر کرد
جمله از نور تجلی خاسته
گفت او الحمد لله از فراغ
حق تعالی از میان جان بخواند
این بگفت و اوفتاد اندر سجود
کار این بیچاره بر کلی بساز
اندرین جاگاه بهر چیستم
عاجز و بی دست و بی پا آمدم
همچو موری لنگ در راهم ترا
آدم بیچاره را در برگرفت
تا ابد چشم و چراغ عالمی

از دم حـق آمـدی آدـم تـوی
 خویش را بشناس در زیر و زیر
 در زمین و آسمان لشکر تراست
 قبله گاه آفرینش آمدی
 باز چون در راه حق بالغ شدی
 آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
 اولش اسما همه تعلیم داد
 گفت آدم ای کریم لایزال
 ای دل آدم بتو گشته سرور
 من بتو پیدا شدم پیدا بُدی
 حق تعالی گفت گستاخی مکن
 راز ما هم ما بدانیم از نخست
 تو بمن پیدا شدی و من بتو
 لیک مقصود من از تو یک کس است
 نام او سلطان محمد آمدست
 گرنه او بودی نبودی کاینات
 گرنه او بودی نبودی ماه و خور
 گرنه او بودی نبودی آسمان
 گرنه او بودی نبودی اسم تو
 گرنه او بودی نبودی انبیا
 گرنه او بودی نبودی این زمین
 گرنه او بودی نبودی این بهشت
 گرنه او بودی نبودی این جهان
 گرنه او بودی شفاعت خواه تو
 آفرینش را جز او مقصود نیست
 وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
 گفت می خواهم که بینم روی او
 حق تعالی گفت نور او بین
 لیک بنگر این زمان از دست راست
 چون نظر آدم بدست راست کرد
 دید آدم عرش با لوح و قلم
 شعله زد نور پاک مصطفی
 نور عالی هر دو عالم در گرفت
 چشم آدم شورش آغاز کرد
 ناخن آدم از آن روشن بیود

اصل کَرَمنا بنی آدم تویی
 سجده کردندت ملایک سر بسر
 جسم و جان و جزو کل یکسر تراست
 پای تا سر عین بینش آمدی
 تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 آنگه او را سلّموا تسلیم داد
 حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال
 غرقه گشته در میان نار و نور
 تو بگو تا تو بکه پیدا شدی
 می ندانی تا چه می گوئی سخن
 هم بگویم با تو کاین هم حق تست
 گشته پیدا صنعهای من بتو
 از همه نسل تو ما را او بس است
 طاهر و محمود و احمد آمدست
 گرنه او بودی نبودی این صفات
 گرنه او بودی نبودی بحر و بر
 گرنه او بودی نبودی جسم و جان
 کی بدی هرگز نشان جسم تو
 گرنه او بودی نبودی اولیا
 عرش و کرسی با مکان و با مکین
 نور او خاک وجود تو سرشت
 خوب و زشت و آشکارا و نهان
 کی شدی پیدا در این جا راه تو
 پاک دامن ترازو موجود نیست
 یک زمان از شوق، جان بیهوش کرد
 تا شوم من گرد خاک کوی او
 کان نهادم من ترا اندر جبین
 تا بینی آنچه مقصود تراست
 آنچه او از حق تعالی خواست کرد
 بعد از آن، آن نور عالم زد علم
 کرد روشن هم زمین و هم سما
 آدم از آن نور مانده در شگفت
 بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
 روی آدم همچو آئینه نمود

بر سر هر ناخنی دید آدمی
 آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد
 گفت این فرزند خاص الخاص تست
 آدم آنگه پس دعا آغاز کرد
 گفت آدم یا اله العالمین
 آدم بیچاره را توفیق بخش
 رحمتی کن بر تمامت جزو و کل
 در موافق جمله کروییان
 چون دو دست خویش بر روی آورید
 آنچنانش سکر عشق آورده بود
 يك زمان در خواب شد بیهوش او
 ناگهان در خواب اندر خواب دید
 صورتی کاندر جهان مثلش نبود
 صورتی مانده خورشید و ماه
 چشم عالم همچنان دیگر ندید
 رغبت او کرد آدم آن زمان
 خواست تا او را بگیرد در کنار
 غیرت حق در وجودش کار کرد
 خالق آفاق من فوق الحجاب
 آنچه آدم را بخوابش می نمود
 چون چراغی از چراغی بر فروخت
 آدم از آن خواب خوش ناگه بجست
 دید آن محبوب و آن روح قلوب
 این چه سرست این دگر با من بگوی
 حق تعالی گفت این هم جفت تست
 از تو و او خلق عالم سر بسر
 از ره شرع رسول هاشمی
 گفت ای آدم کنون گنم مخور
 این شجر زهار تا تو ننگری
 جبرئیلش هر زمان رخ می نمود
 زان شجر میداد مروی را خبر
 آدم از عزت چنان در عزفتاد
 هر زمان در منزلی و گوشه
 بود با حوا چنان در عین راز
 صورت حوا چنان دوست بود

بود پیدا هر یکی را عالمی
 در نبود و نبود، خاموش اوفتاد
 ره نمای توبه و اخلاص تست
 هر دو کف بر روی خود او باز کرد
 راحم و رحمن و خیر الناصرین
 دیده جانش ره تحقیق بخش
 آدم مسکین مگردان عین ذل
 جمله آمین گوی بودند آن زمان
 آدم آنگه سوی جنت بنگرید
 کز میان پرده فوقش پرده بود
 بود از آن مستی عجب مدهوش او
 صورتی چون ماه و خورگشتی پدید
 روی خود را سوی آدم می نمود
 آدم اندر وی همی کردی نگاه
 کرد پیدا حق تعالی دید دید
 گشت عاشق بر جمالش آنچنان
 کرد از وی ناگهان حوا کنار
 بعد از آن اندیشه بسیار کرد
 برید قدرت چنین کرد انقلاب
 در زمان از صنع او پیدا بیود
 آن چراغ نور آدم بر فروخت
 در دو چشم خویش مالید او دو دست
 گفت ای رحمن و ستار العیوب
 کز کجا پیدا شدست این ماهروی
 هم سروهم راز تو، هم گفت تست
 می کنم پیدا، بدان ای بی خبر
 کرد ایشان را بیاید همدمی
 کز بهشت جاودان افتی بدر
 چون به بینی این شجر زو بگذری
 قدر آدم لحظه لحظه می فزود
 زینهار ای آدم این گنم مخور
 تاج بر فرق جهاندارش نهاد
 پیش او می رست هر جا خوشه
 گاه در شیب و گهی اندر فراز
 پای تا سر مغز بُد نه پوست بود

مانده حیران در رخ آن دلنواز
لیک ابلیس لعین در جست و جوی
جان او در تَفّ نار افتاده بود
مکر بر تلبیس می‌کرد از حسد
سالها در ناله و در درد بود
بر در جنّت نشست او، سالها
مار با طاوس، دربان بهشت
در دهان مار بنشست آن لعین
تا بر آدم می‌رسید آن نابکار
بود در پهلوی حوا شادمان
تخت هر جائی روان مانند آب
زیر آن تخت روان هر جای جوی
هر کجا ابلیس می‌شد از نخست
پیش آدم رفت و گفتا این بخور
چون شب تاریک لیل عسعسه
عاقبت اندر تن او راه یافت
خواست تا او را برد از ره برون
آنچه تقدیر خدا بود از ازل
هر چه هست و بود و آید در وجود
یفعل الله ما یشا حق گفته است
هر که او اسرار اول باز دید
هر چه حق خواهد بیاشد در زمان
هر چه حق خواهد بیاشد بی شکی
هر چه حق خواهد کند در قادری
هر چه حق خواهد کند بی گفتگوی
در ازل او سر یکایک دیده است
در ازل بنوشت هم خود باز خواند
در ازل حکمی که رفته آن بود
گر شوی در راه او، تسلیم او
هر که خواهد برگزیند از میان
بر سر هر کس قضائی می‌رود
خون صدیقان ازین حسرت بریخت
عشقبازی می‌کند با خویشتن
نه قلم دارد ازین سر آگهی
عرش سرگردان این اسرار شد

در حقیقت بود اندر عین راز
خوار و ملعون گشته رفته آبروی
کار او بس خوار و زار افتاده بود
تا کند آدم مثال خویش رد
در میان زندگان او فرد بود
تا همه معلوم کرد احوالها
رفت و با ایشان گل انسی بکشت
رفت در سوی بهشت او پر زکین
دید آدم را نشسته شاهوار
بد نشسته بر سر تخت روان
انگبین ناب با شیر و شراب
بود سرگردان عزازیش چو گوی
یک دوسه خوشه در آنجا می‌شکفت
کاین همه از بهر تست ای نامور
هر زمان می‌کرد بروی و سوسه
هر دم از لونی دگر بیرون شتافت
فعل مس الجن، باشد در جنون
کارگاهش، حکم رفته بی خلل
شبنمی دان آن هم از دریای جود
در این اسرار معنی، سفته است
خویشتن را برتر از اعزاز دید
بی خبر زین راز آمد جسم و جان
این کسی داند که او بیند یکی
این بدان ای بیخبرگر ناظری
چندگویی هیچ باشد گفت و گوی
این کسی داند که صاحب دیده است
خود براند از پیش و هم خود باز خواند
مرگ را آخر درین تاوان بود
در گذر زین شیوه و این گفتگو
جهدکن تا خود نه بینی در میان
برتن هر کس بلائی می‌رود
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
تو ندانی ای که دیدی خویشتن
لوح خود را شسته، بر دست تهی
از نمود خویشتن بیزار شد

در قضای خود رضا ده از یقین
از قضای رفته گر واقف شوی
از قضای رفته کس آگاه نیست
بر قضای رفته ای دل تن بنه
از قضای رفته، بسیاری مگوی
از قضای رفته، آدم بی خبر
از قضای رفته، زد سیمرخ لاف
عاقبت چون حکم ایزد کارکرد
چون قضای رفته بُد گندم بخورد
رفت حوا نیز اکللی کرد از آن
حُلّهاشان محو شد اندر وجود
خوار و سرگردان شدند و مستمند
جبرئیل آمد که حق فرموده است
از بهشت عدن ما بیرون شوید
این همه گفتم شما را پیش ازین
از بهشت عدنشان بیرون فکنند
حق تعالی گفت با آدم برآز
این چرا کردی؟ که گفتت این بخور؟
آدم بیچاره زان خاموش شد
بار دیگر کرد حق، با او خطاب
گفت آدم رَبَّنَا بَدَّكَرْدَم
لِیک شیطان لعین از ره ببرد
رَبَّنَا یَا رَبَّنَا یَا رَبَّنَا
بعد از آن بادی برآمد پر خطر
درنگر ای راه بین تا شان چه بود
هست این تمثیل جسم و جان تو
از بهشت عدن بیرون رفته
هست ابلیس لعینت رهنمای
چون بلای قرب حق آدم بدید
سرگندم بود کورا خوار کرد
سرگندم در درون نطفه بین
گر نبودی جسم را، جانی بکار
بند راه آدم آمد این شجر
او بدو گندم، بهشت عدن داد
گر بیک جو می توانی، داد ده

خویشتن را در میان یکجو مبین
در زمان و در مکان عارف شوی
هیچ عاقل واقف این راه نیست
پیش حق هر لحظه گگردن بنه
درد این اسرار را، درمان مجوی
بود خوش بنشسته بی خوف و خطر
لاجرم از شرم شد برکوه قاف
آدم اندیشه در آن بسیار کرد
ناگهان افتاد در انندوه و درد
خوشه بستد ز آدم خورد از آن
آنچه اول رفته بود آخر بیود
ناگهان نزدیکشان آمد گزند
کاین همه رنج شما بیهوده است
همچنان در نزد خاک و خون شوید
عاقبت خود کار خود کرد آن لعین
بار دیگرشان میان خون فکنند
کای خطا کرده، بمانده در نیاز
کو فتادی از بهشت ما بدر
از خجالت یک زمان مدهوش شد
تا چرا خاموش کشتی در جواب
هرچه کردم با تن خود کرده ام
بر من مسکین بکرد این دست برد
ظلم کردم بعد ازینم ره نما
کردشان هر دو جدا از یکدیگر
حق تعالی بود با ایشان نمود
یک دو روزی آمده مهمان تو
در میان خاک و در خون خفته
باز می افتی دمادم از خدای
خویشتن را در میان دردم بدید
سرگندم هفت و پنج و چار کرد
تا شود جمله گمان تو یقین
کی شدی آدم خود آنجا آشکار
بر سلوک آن فتادش این خطر
این بلا و رنج را بر خود نهاد
نفس خود را یک زمانی، داده ده

برگذر زین خاکدان خلق خوار
ورنه دنیا زود مردارت کند
هست دنیا بر مثال آتشی
هست دنیا بر مثال کژدمی
هست دنیا چون پلی بگذر زوی
هست دنیا آشیان حرص و آز
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت
هست دنیا بی وفا و پر جفا
هست دنیا جای مرگ و دردو داغ
هست دنیا کشتزار آن جهان
هست دنیا همچو مرداری خسیس

درگذر زین صورت ناپایدار
گنده تر از خویش صد بارت کند
هر زمان خلقی بسوزاند خوشی
می زند او نیشها در هر دمی
ورنه لرزان گرددت هم پا و پی
مانده از فرعون و از نمروذ باز
صد هزاران شوی هر روزی بکشت
تو ازو امید میداری وفا
گر تو مردی زودگیری زو فراغ
تو در اینجا نیز تخمی برفشان
کم مگردان اندرو جان نفیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
روز و شب در ناله و درگریه بود
در سر اندید او فتاده بیقرار
ز آب چشم او بسی دارو برست
حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
بود حوا نیز هم گریان شده
بود سیصد سال آدم در گناه
یک شبی تاریک همچو پر زاغ
مصطفی در خواب او را، رخ نمود
رفت آدم نزد او کردش سلام
ای شفاعت خواه مستی تیره روز
جبرئیل اندر برش استاده بود
هر دو گیسو را بکف او بر نهاد
گفت ای پروردگار بحر و بر
کرده آدم ببخش و درگذذار
در زمان آمد ندا کای صدر کل
از برای تو ببخشیدم همه
تو به آدم قبول آمد کنون
در زمان آدم بجهت از خوابگاه
دست را در گردن او آوری
از وصال یکدیگر گریان شدند

یک زمان از درد تنهائی نخفت
او چو سرگردان میان پرده بود
روز و شب گریان شده از عشق یار
ز آب چشم خود جهانی را بشست
زنجییل و سلسیلش نام داد
از فراق و درد او بریان شده
ربنا میزد میان خاک راه
دید عالم را پر از نور چراغ
می خرامید و برخ فرخ نمود
گفت ای فرزند، و ای صدرانام
لطف کن شمع دلم را بر فروز
چشم بر روی نبی بگشاده بود
پس زبان را بر شفاعت برگشاد
صانع لیل و نهار و ماه خور
کرده او پیش چشم او میار
مهدی اسلام و هدای سبل
تو شبان خلق و عالم چون رمه
از برای نور تو ای رهنمون
دید حوا را عجب آن جایگاه
خونشان از هر دو دیده می چکید
زان فراق و زان بلا حیران شدند

کی بود تا جسم و جان در عین حال
یوسف گم گشته باز آید پدید
چون تو آوردی تو هم بیرون بری
هرچه کردی حاکمی و کارساز
اول و آخر توئی در کلّ حال
رایگانم آفریدی در جهان

از فراق آیند، در سوی وصال
یک زمان این عین را ز آید پدید
بی چگونه آمدی، بی چون بری
کار این درویش را نیکو بساز
پادشاه مطلقوی و بی زوال
رایگانم هم بیامری عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین
گفته بیهوده را چندین مخوان
چشم دل را بریقینت باز کن
پیر و درد دل عطّار شو
در جهان قدس هر دم می خرام
برگذر از ننگ خاص و عامه را
این کتابی دیگرست از سرّ راز
گر رموز این، میسر آیدت
طرز و طرحی دیگرست این پر رموز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود
هرچه تصنیف کسانی دیگرست
گر کسی را فهم این حاصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست
من مصیبت نامه را بگذاشتم
خسرو و گل فاش کردم در صور
هست اسرارم در آنجا سرّ جان
گر الهی نامه، در چنگت فتد
هست اشترنامه اسرار عیان
فاش کردم آن سخنها دگر
این کتاب عاشقانست ای پسر
این کتاب از لامکان آورده ام
در نهان سر نهان دانسته ام
دید دید از غیب آوردم برون
عاشقان در تحفه این سر شوید
دیده اسرار بین را باز کن

در حقیقت خویشتن را باز بین
مرکب بیهودگی چندین مران
مجلسی دیگر ز نو آغاز کن
از هزاران گنج بر خوردار شو
تا شود کارت همه یکسر تمام
گوش کن مرمرز اشترنامه را
دیده اسرار بین را، کن تو باز
کاینات اینجایگه، بنمایدت
نارسیده دست کس بروی هنوز
گویی از کونین بتوانی ربود
همچو طفل شیرخوار مادرست
دیر نبود کو درین واصل شود
مرغ آن از آشیانی دیگرست
مغز آنست این کزان برداشتم
معنی آن باز دان ای بیخبر
دیده ام معشوق خود عین عیان
از وجود خویشتن ننگت فتد
لیک پنهانست این اندر جهان
نا نداند سر این هر بیخبر
اندر و سر عیانست ای پسر
جان صورت اندر آن گم کرده ام
این جهان و آن جهان دانسته ام
تا نمایم اندر آنجا چند و چون
بر رموز معنویم بنگرید
آنچه میدانی ز سر آغاز کن

آغاز کتاب اشترنامه

در چـرا آور زمـانی اشـتران
تا درین ره بشنوی بانگ درای
سوی حج رانیم ما بی مشغله
در تجلی خویش را واصل کنیم
حلقه بر سندان دارالکله زنیم
یاد ازگفتار مشتاق آوریم
در درون کعبه ناپروا شویم
تا ابد این راه بی پایان بود
یک دمی آهنگ کوی یارکن
حلقه در زن، که بر درمانده
مست می آیند در سودای عشق
اندرین ره سیرکن فاش و مترس
این دویی بگذار و جز یکتا مباح
همچو دری باش در دریاش فرد
از سر سررشته خود بگذری
بعد از آن آهنگ یک بینی کنی
در درون کعبه صادق شوی
تا بتابد از درونت آفتاب
در درون کعبه دیری باشدت
طیلسان لم یکن در سر فکن
باز دانی زو همه احوالها
غرق کشتند و نیامد خود کسی
چند تقدیر آوریدند از سخن
وامایست و اشتران زینجا بران
در مقام ایمنی خوش بغنوی
این زمان آنجا زمانی دیگرست
تا ابد بیحد و غایت آمدست
در جنون عشق کل دیوانه باش
هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
کز دو عالم هست این ره برترا
راه رو تا در رسی در کوی دوست
جمله ذرات شان این راه بود

یک دمی ای ساربان عاشقان
اندرین صحرای بی پایان درآی
تا در آنجا جمع گردد قافله
کعبه مقصود را حاصل کنیم
عقبی بر شیمه این ره زنیم
روی در صحرای عشاق آوریم
باز سرگردان این صحرا شویم
این چنین ره راه مشتاقان بود
ای دل آخر جان خود ایشارکن
ره روان رفتند و تو درمانده
اشتران جسم در صحرای عشق
همچو ایشان گرم رو باش و مترس
هرکجا آیی فرود آنجا مباح
بعد از آن در گرد این صورت مگرد
تا که از ملک معانی برخوری
پس مهار عشق در بینی کنی
بر قطار اشتران عاشق شوی
دیر صورت زودگردانی خراب
در محبت تا که غیری باشدت
بحث بارهبان دیری بر فکن
تا ترا معلوم گردد حالها
در بن این بحر بی پایان بسی
کس چه داند تا درین دیرکهن
جایگاهی خوفناکست این مکان
تا مگر در کعبه جانان روی
کعبه جانها مکانی دیگرست
این رهی بس بی نهایت آمدست
پای دل در پیچ و بس مردانه باش
راه اینست و دگر خود راه نیست
ره روان دانند راه عشق را
راه عشقست این و راه کوی دوست
کعبه عشاق را دریاب زود

این ره اندر نیستی پیدا شدست
راه دورست و دمی منشین ورو
جهدکن تا اندرین راه دراز
جهدکن تا هیچ گیری ننگری
جهدکن تا تو بمانی برقرار
سالکان پخته و مردان دین
اندرین ره رازها برگفته اند
گم شدند اول ز خود پس از وجود
باز بعضی در صورت یک بین شدند
باز بعضی در گمان و در یقین
باز بعضی خوار مانده در جنون
باز بعضی در زمین، خوار از تعب
باز بعضی از کتبه‌ها دم زدند
باز بعضی در شراب و در قمار
باز بعضی خوار و ناپروا شدند
باز بعضی تن ضعیف و جان نزار
باز بعضی در عجایب‌های راه
باز بعضی کنج بگزیدند و درد
باز بعضی غرقه آتش شدند
باز بعضی بادکبر از سر برون
باز بعضی آبروی خویشتن
باز بعضی زرق و سالوس آمدند
باز بعضی عالم منطق شدند
باز بعضی ناطق و پرگو شدند
باز بعضی در جدل جهال وار
باز بعضی حاکم دنیا شدند
باز بعضی عدل کردند از یقین
باز بعضی دزد و هم رهن شدند
باز بعضی کنج کردند اختیار
باز بعضی عقل را عاشق شدند
باز بعضی در مقام بیخودی
باز بعضی عاشق و حیران شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان
گردین راه اندر آیی یکدمی
چند خفسی خیز و ره را سازکن

این چنین ره راه پرغوغا شدست
ره یکی است و توره می بین و رو
گرم رو باشی نمائی مانده باز
تا ز فضل جاودانی برخوردار
زانکه بسیارست گل بازخم خار
عاشقان بردبار راه بین
در معنی را بمعنی سفته اند
لاجرم دیگر ره رفتن نبود
باز بعضی مانده و خود بین شدند
همچو بلعم مانده نه کفر و نه دین
باز بعضی گفتشان آمد فنون
باز ماندند از صورها در عجب
داد خود از صورت حس بستند
باز ماندند اندرین پنج و چهار
در میان خلق، تن رسوا شدند
خرقه در فقر کردند اختیار
باز استادند در جنب گناه
تا فنای شوق آید در نبرد
باز افتادند و دل ناخوش شدند
آوردند و شدند ایشان زیون
عرضه دادند از میان انجمن
اندرین ره بس بناموس آمدند
از مقام الکنی ناطق شدند
در بر چوگان تن، چون گوش شدند
آمدند و قیل کردند اختیار
فارغ ازدانستن عقبی شدند
آنچه حق فرموده است از راه دین
عاقبت اندر سر این فن شدند
تن فرو دادند در صبر و قرار
در مقام عقل خود صادق شدند
عشق آوردند در الالذی
در ره توحید، بی برهان شدند
این ره جدست و باقی پیچ دان
حیرت جان سوز بینی عالمی
یک زمان اندر یقین پروازکن

برگذر زین چار طبع و شش جهت
 کعبه عشاق یزدانست آن
 گر درین رهها، نه تو راه بین
 هرکسی در مذهب و راهی دگر
 آن کسان که دیگ سودا می‌پزند
 آنکه او در قید دنیا مبتلاست
 آنکه در تحصیل دنیا باز ماند
 آنکه او مستغرق عرفان بود
 آنکه او شایسته آید پیش شاه
 آنکه او در صحبت سلطان بود
 آرزویی نکندت تا جان شوی
 راز سلطان گوش داری در دلست
 هرکه او در پیش شه شد راز دار
 راه کن تا بر در سلطان شوی
 راه کن در گفت و گوی تن ممان
 چاره در رفتن این ره بجوی
 قافله رفتند و تو در خوابگاه

تا به بینی کل جان، در عافیت
 ره نداند برد جسم، الا بجان
 بازمانی دور افتی از یقین
 هرکسی چون دلو در چاهی دگر
 هر یکی اندر هوای دیگرند
 او کجا مستوجب راه بقاست
 در میان چار طبع آز ماند
 بر سر خلق جهان سلطان بود
 کی تواند کرد در غیری نگاه
 هرچه گوید پادشه را آن بود
 بعد از آن شایسته جانان شوی
 حل شود اینجا گه هر مشکلست
 زان توان دانست هر ترتیب کار
 ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
 سرّ اسرار حرم را باز دان
 قافله رفتند و ما در گفت و گوی
 کی تواند کرد، مرد خفته راه

حکایت مرد کر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله
 در میان قافله بُد رهروی
 ناگهان آن مرد کر بر ره بخفت
 کر بخفته بود زیشان بیخبر
 رفت و کر از خواب خوش بیدار کرد
 گفت ای کر قافله رفتند خیز
 خیز تا با یکدیگر هم‌ره شویم
 قافله رفتند و ما اینجا گاه
 کر نمی‌دانست حیران مانده بود
 مرد گفت ای کر چرا درمانده
 جان خود بر باد دادم بهر تو
 گفت کر ما را تو بگذار و برو
 اندرین بودند آمد دو عرب
 هر یکی بر اشتری دیگر سوار
 تیغها در دست پرسهم آن دو تن

راه دور و ره روان پر مشغله
 هر دو گوشش بود کر، می‌نشوی
 قافله از جایگه ناگه برفت
 بود مردی بازمانده همچو کر
 این سخن در گوش کر تکرار کرد
 بیش ازین بر جان خود آتش مریز
 بیش ازین اینجا به تنها نغنوم
 درنگر تا چند در پیش است راه
 بیخبر از جسم و از جان مانده بود
 بر مثال حلقه بر در مانده
 چون کنم می‌نوشم اکنون، زهر تو
 ورنه اینجا همچو من خوش می‌غنو
 دزد ره بودند پر خوف و تعب
 برگرفته در کف خود یک مه‌ار
 حمله آوردند، بر آن هر دو تن

کر دوید و پیش ایشان مردوار
مرد دیگر ترسناک افتاده بود
تا چه آید از پس پرده برون
کز روی خار اندر پای خاست
آن دو اشتروار از دنبسال او
عاقبت کر را گرفتند آن دو تن
خارها بشکسته در اعضای او
مرد دیگر ایستاده برکنار
دو سوار او را نمی گفتند هیچ
کر در آنجا زار زار افتاده بود
ناگه از آن روی صحرا گرد خاست
سبز پوشان عجایب آن گروه
گرد ایشان در گرفتند چون حصار
دست و پای کرگشادند آن زمان
مرد دیگر را پرسیدند ازو
گفت ما با یکدیگر همره بدیم
ناگهان این کر بخفت اینجایگاه
خفته بودم من چو او جای دگر
عاقبت از خواب چون آگه شدیم
ره نمی دانستم و حیران شدم
اندرین ره چشم من تاریک شد
من بسوی آسمان کردم نگاه
هاتفی آواز داد و گفتت رو
خویش را در ره فکندم آن زمان
در رسیدم در زمان این جایگاه
بیخبر چون مرده بر روی خاک
من ورا بیدار کردم در زمان
هرچه گفتم گوش را با من نکرد
همچو من او بازماند این جایگاه
چون بدانستم کری بود این ضعیف
ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
دست این مسکین به بستند این چنین
من چو این دیدم باستادم برش
خویش را در امن دیدم زین دو تن
ناگهانی چون شما پیدا شدید

خویشتن افکنند اندر روی خار
چشم بر حکم قضا بنهاده بود
در دلش می زد عجائب موج خون
گشت حیران می دوید از چپ و راست
می دویدند از پی آن راه جو
خون روان گشته ورا از جان و تن
گرچه می دانست آن سودای او
تن نهاده بد بحکم کردگار
دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
تن در آن حکم قضا بنهاده بود
یک گروهی آمدند از چپ و راست
جمله بر اسب سیاه و باشکوه
زخمها کردند بر آن دو سوار
کر عجایب مانده بُد زان مردمان
با شما از هر چه کردند بازگو
در میان قافلّه در ره بدیم
خواب او را در ربود و شد ز راه
از وجود خویش و عالم بی خبر
چون بدیدم خویش بی همره شدیم
اندرین ره زار و سرگردان بُدم
مرگم از دور آمد و نزدیک شد
گفتم ای دانا مرا بنمای راه
زود باش و تیز تاز و خوش برو
رازگویان با خداوند جهان
دیدم این بیچاره خوش خفته براه
گرچه من بودم در آنجا خوفناک
تا رویم اندر پی آن همرهان
ذره از درد من او غم نخورد
همچو او من بازپس ماندم براه
همچو من بیچاره و زار و نحیف
بر سر ما ناگهانی آمدند
خار در پهلو شکستند این چنین
تا چه آید از قضا اندر سرش
کم نمی گفتند چیزی از سخن
داد ما زین هر دو تن و بستید

چون شما بر ما چنین آگه شدید
روی در وی کرد پیر سبزه پوش
چون بخورد آن مرد آن آب حیات
پاره دیگر بدان کرد داد و خورد
شکر کردند آن دو تن در پیش حق
روی با کرد پیر سبزه پوش
کر بگفتا پشت من افکار شد
این دو تن کردند بر ما ظلم و جور
داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
من ضعیف و نامراد و بیکسم
سوی حج امسال کردم روی خویش
سالها خونابه پر خورده ام
بر در حق بوده ام من سالها
اربعین و خلوت پر داشتم
تا مگر ره در خدا دانی برم
سالها تحصیل کردم در علوم
جمله تفسیر از بر کرده ام
چند پاره دفتر از درد فراق
مر مرا بسیار کس یاران بدند
پادشاه شهر خود دانسته ام
چار فرزندم خدا داد از دو زن
سوی حج همراه جانم افتاد
عشق پیغمبر فتاد اندر دلم
روی خود را آوریدم در حجاز
هر چهارم طفلکان همراه بود
ناگهان در سوی بغداد آمدم
خانه بامن بود همره آن زمان
زن که با من بود از دنیا برفت
از جهان رفتند فرزندان دگر
خویشتن با قافله همره شدم
کار من زینسان که گفتم بد چنین
این دو تن جور فراوان کرده اند
روی در کرد پیر سبزه پوش
ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
هر دو تن رفتند سوی قافله

شد یقین من که خضر ره بدید
شریبتی دادش که بستان و بنوش
بار دیگر یافت او از غم نجات
جان او را از غم آن آزاد کرد
پاره در جسم شان آمد رمق
گفت خوش خور پاره دیگر بنوش
از وجود، این جان من از کار شد
گر خدا دانی، رسی این را بغور
زانکه ما را آمدی تو خضر راه
قافله رفتی، بمانده از پسم
من چه دانستم چنین آید به پیش
نیک مردیها بعالم کرده ام
تا همه معلوم کردم حالها
عمر در خون جگر بگذاشتم
دین دار از امت پیغمبرم
خوانده ام بسیار در علم نجوم
سعیهای پر بمعنی برده ام
ساختم از خویشتن در اشتیاق
چون بدیدم جمله اغیاران بدند
کرده نیکی آنچه بتوانسته ام
نیکبخت و نیک خواه و پاک تن
بعد چندین سال اینم دست داد
تا شود آسان حدیث مشکلم
تا برآرد حاجت من کار ساز
من چه دانستم قضا ناگاه بود
چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
ناگه از امر خدای غیب دان
ناگهان افتاد فرزندان بتفت
من چه دانستم قضا آمد بسر
تا بدین جاگاه شان همره شدم
کرد این تقدیر رب العالمین
توجه دانی تا چه با ما کرده اند
دست زد بر لب که یعنی شوخموش
کرده آنجاگاه هر دو پاره بار
باز رستند از وبال و مشغله

بازگشتند آن زمان آن هر چهار
تو درین ره بر مثال آن کری
بر سر ره خفته ای بیخبر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد
تنبلی کردی نرفتی آن زمان
این دو دزد روز و شب اندر قضا
بر سر خوان هوس افتاده
کی ترا سودی رسد زینسان زیان
رهبر تو پیر عشق سبز پوش
راز خود با عشق نه اندر میان
چار فرزند طبیعت بندکن
تا بمنزلگاه عقبی در رسی
دیوت از ره برد و لاولیت نیست
چندگویم چون نه تو مرد دین
در غم دنیا گرفتار آمدی
باز ماندی در طبیعت پرهوس
بازمانندی اندرین راه دراز
بازمانندی همچو خاک راه تو
بازمانندی اندرین دریای کل
بازمانندی تو بزندان ابد
بازمانندی همچو سگ مردار را
بازمانندی و نخواهی رفت تو
بازمانندی ای فقیر ناتوان
بازمانندی از میان قافلله
اوفتادی همچو مرغی در قفس
بازمانندی در بلا خوار و اسیر
بازمانندی در دهان اژدها
بازمانندی همچو خر در گل کنون
بازمانندی دست و پابسته به بند
ای گرفتار وجود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو
اندرین گفتار، این شهباز جان

باشنو این سرگر تو هستی هوشیار
کار و احوال یقین را ننگری
دزد در راهست و جانست بر خطر
جان تو در حال قصد راه کرد
باز ماندی بر سر راه جهان
آمدند و جور دیدی با جفا
چشم بر راه ازل بنهاده
مانده اینجای خوار و ناتوان
آب معنی کن زدست عشق نوش
تا رساند مر ترا با جان جان
اعتماد جان بدین صورت مکن
چندگویم چون بمانده واپسی
از مسلمانی بجز قولیت نیست
چون کنم چون تونه در درد دین
خاک بر فرقت که مردار آمدی
اندرین ره کت بود فریادرس
در نشیبی کی رسی اندر فراز
کی شوی از راز جان آگاه تو
پای تا سر بسته اندر بند و غل
ذره بوئی نبردی از احد
کی ترا بگشاید این اسرار را
بر سر این ره، بخواهی خفت تو
داده بر باد این جهان و آن جهان
اوفتادی در میان مشغله
چون توانی زد در آنجا که نفس
ان هذا کل، فی یوم عسیر
اوفتادی اندرین عین بلا
کی بری از گل تو آخر ره برون
بازمانندی اندرین راه گزند
زود بگذر تو زیود خویشتن
بازمانندی در جهان گفت و گو
یک دمش از این طبیعت وارهان

حکایت شهباز و صیاد

بود پیران در هوای عزّ و ناز
گاه با گنجشک و گه با باز بود
روی در هر جایگه آورده بود
هر زمانی درجهانی مأمّش
هر زمان در مسکنی سر میفراشت
از هوا در سوی آن مرغان پرید
مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
باغ جنّت جایگاهی بس خرم
اوفتاده در میان جویبار
با صفت همچون سرایی ماه و ش
وندر آنجا بُد درختان لطیف
برنشسته بر سر هر شاخسار
می پریدند اندر آن وادی باغ
چشمه‌های نازنین، آب روان
میوه‌های رنگ رنگ آنجا بسی
چون بهشتی بر صفت پرحور عین
بانگ آن مرغان در آنجا گه شنید
چون بهشتی مسکن و ماوای دید
بیخبر بود او که بُد دام از کنار
یک زمان آنجا گه او آرمید
فارغ او از حادثات نیک و بد
آمده انمرغکان در گفت و گوی
دام کرده تن نزار و دل نحیف
گشته پنهان در میان آب جو
گفت پیدا گشت آنجا گاه کام
در هوا و در زمین رفتار داد
در کشید او دام و پایش هر دو بست
پای‌ها در بند و پرها باز کرد
پایه‌ها را دید اندر دام باز
چون کنم چون پای من درشت شد
باز ماندم اندرین سرّ عجب
کی رهائی یابم از وی باز من

شاه بازی بود پرها کرده باز
دایما از عشق در پرواز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود
هر زمانی در سرایی مسکنش
زحمت مرغان دیگر اونداشت
از قضا یک روز مرغی چند دید
جایگاهی بود خوش آن مرغزار
سبزه زاری هم چنان باغ ارم
میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
چون بهشت آنجا گه بس خوب و خوش
مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
بلبل و قمری در آنجا بی‌شمار
عکّه و درّاج با طوطی و زاغ
سبزه‌های خوب و خوش رسته در آن
سیب و نارنج و ترنج و به بسی
این چنین جای لطیف و نازنین
شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
در نشاط آمد چو آنجا جای دید
خواست تا آبی خورد از جویبار
شاهباز آن جایگاه خوش بدید
کرد با مرغان دیگر جلوه خود
در شد آمد در کنار آب جوی
از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
تا مگر مرغی فتد در دام او
دید شهبازی که آمد پیش دام
دام را در دست خود هنجار داد
شاهباز آمد بدام او نشست
شاهباز از جای خود پرواز کرد
خواست تا پرواز گیرد شاهباز
گفت آوخ کار من از دست شد
ای دریغاً باز ماندم در تعب
چون کنم زین جایگه پرواز من

چون کنم من تا رهائی باشدم
چون کنم تا خود برون آیم ازین
چون کنم زین بند چون آیم برون
چون کنم تا من از اینجا جان برم
چون کنم صیاد آمد پیش من
چون کنم من چون کنم بسیارگشت
چون کنم ای دل ز مکر دامگاه
چون کنم ای دل چو حکم یار هست
مرد صیاد آمد آنگه در برش
شاهباز از ترس پرها بازکرد
عاقبت او را بر آوردش زد
گفت این را من به پیش شه برم
این چنین شهباز هرگز کس ندید
یافتی کام دل اکنون شاد باش
یافتی چیزی که آن همتاش نیست
هیچ صیادی چنین بازی نیافت
هیچ صیادی چنین شاهی ندید
وقت آن آمد که دل شادان کنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت
وقت آن آمد که فرزندان من
عمر در خون جگر بگذاشتم
هر غمی را شادی اندر پی است
شاد باش و راه را در پیش گیر
هر دو پای شاهباز آنگه به بست
در قفس کرد آنگهی شهباز را
دست کرد و آن قفس را برگرفت
چون درآمد پیش فرزندان خویش
زن ازو پرسید کاین باز آن کیست
گفت ای زن شادشو کاین زان ماست
سالها خونابه پر خورده ام
تا که امروز این مرا آمد بدم
آن شب او را در قفس کردش بخواب
یک کلاه آوردش و بر سر نهاد
برگرفت و پیش سلطان آورد
ای عجب کان باز آن شاه بود

زین چنین بندی جدائی باشدم
من چه دانستم که افتم در کمین
که درین باشد مرا هم رهنمون
پای خود آرم برون و بر برم
تا نمک ریزد بچشم ریش من
باز خوف و ترس با او یارگشت
چون کنم چون مر مرا اینست راه
می شوم اینجا گه من پای بست
دست کرد و برگرفت آنگه پرش
مرد دیگر بار قصه باز کرد
مرد صیادش شده دل شاد کام
کام خود را باز در چنگ آورم
بخت تو صیاد ناگه شد پدید
بعد از این از اندهان آزاد باش
چست باش و اندرین جاگه مایست
همچو تو آواز و آغازی نیافت
این چنین گنجی بنا گاهی ندید
خویشتن را پیش سلطان افکنم
با که گویم این زمان من سرگذشت
در خوشی بیند جسم و جان من
لاجرم در عاقبت برداشتم
چون گذشتی از بهار آنگه دی است
آنگه از سلطان مراد خویش گیر
شاد و خرم بامداد از جای جست
در فرو افکنند آنگه باز را
راه شهر آنگاه اندر برگرفت
شاهباز آورد ایشان را به پیش
راز این با من بگو این حال چیست
حق تعالی کرد ما را کار، راست
رنجهها در دام بازی برده ام
از شه عالی بیابم کام و نام
روز دیگر چون بر آمد آفتاب
بعد از آن یک بندش اندر بر نهاد
شاه آن شاهباز خود چون بنگرید
هم وزیر شاه از آن آگاه بود

شاه گفت این از کجا بگرفته است
مدتی شد تا برفت از دست من
این کجا بد از کجا دریافتی
من ترا زروگهر چندان دهم
در زمان درخواست از گنجینه دار
بیست مشت زر بداد آنکه بدو
جامه و زرش دگر چندان بداد
بیست اسب و سی غلام دیگرش
مردکان اعزاز را از شاه دید
گفت شاها این همه هم زان تست
مر مرا از خویشتن مفکن تو دور
صحبت شه کرد آنجا اختیار
هر دمش صیاد دولت پیش بود
چشم بگشا صاحب صادق نظر
شاه آن تست تو آگه نه
هر زمان در خویش عزت پیش کن
ای تو شهباز و زشه گشته جدا
مر ترا معذور دارم این زمان
ای گرفتار بالای جان خود
شاهباز حضرت قدسی به بین
تا ترا راهی نماید ذوالجلال
شاهباز از حضرت حق آمدست
چشم دل بگشا و نور جان ببین
تا زمانی روی او یابی مگر
ای صلابت را ز ره بردار تو
شاهباز جان ترا آمد مدام
صاحب اسرار شو چندین مپیچ
عاشق آسا در طواف کعبه آی
شاهباز جان بدست شاه ده
بر جمال شاه دل، کن احترام
چون تو نزد شاه آیی مردوار
این نهان رازیست دریاب ای پسر
هرکه او را بخت و دولت یار شد
شاهباز قرب دست شاه شو
شاهباز عشق را بنگر یقین

این ازان ماست زینجا رفته است
این زمان افتاد اندر شست من
مژدگانی این زمان دریافتی
منت این کار تو بر جان نهم
گفت اکنون پیش آور توکنار
گفت ای مرد عزیز راستگو
هرچه او میخواست او آسان بداد
داد با چندین زمین و کشورش
خویش را از ماهی اندر ماه دید
بنده مسکین هم از فرمان تست
تا برم نزدیک تو صاحب حضور
گشت صیاد حقیقت بختیار
در میان عز و دولت پیش بود
کار خود نزدیک شاه جان نگر
سخت معذوری که مرد ره نه
چاره این درد جان ریش کن
در میان خلق گشته مبتلا
گرچه تو ماندی جدا از جان جان
کی تو دریابی کمال جان خود
ذره از راه خود شو در یقین
صورت و معنی شوی تو بی زوال
راز این در روح مطلق آمدست
آینه کن جان، رخ جانان ببین
چند باشی اندرین خوف و خطر
دیده جان یقین بگمار تو
لیک قدر او ندانستی تمام
صورتت بفکن منه تو دل بهیچ
زنک شرک و کفر از دل برزدای
بعد از آن رو در سوی درگاه نه
تا شوی اندر دو عالم نیک نام
شاه بنماید ترا روی از دیار
این عجب سرست و راز ای بیخبر
از جمال شاه بر خوردار شد
برتر از خورشید و نور ماه شو
دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین

شاهباز لامکان ذات شو
 شاه چون شهباز برد دست آورد
 این سخن حقا که از تهدید نیست
 زیر هر بیتی جهانی دیگرست
 خیز و یک دم شو به پیش شاهباز
 شاهباز شاه را نشناختی
 شاهباز علم جانان توئی
 شاهباز هر دو عالم مصطفی است
 شاهبازی کز دو عالم پیش بود
 عشق بازی کرد با ذوالجلال
 دام گاه جسم و دل از عقل ساخت
 هیچکس از دام او آگه نبود
 دامگاهی کز صیاد ازل
 این جهان چون بوستانی بود خوش
 جایگاهی چون بهشت شادمان
 هست این دنیا سرای بلعجب
 دامگاه شاهبازان یقین
 دامگاه سالکان و عاشقان
 دامگاه این نقش و صورت آمدست
 شاهباز از اندرون مانده اسیر
 خواست تا آنجای که دامی کند
 گر نمی دانست کاینجا دام بود
 دامگاه شاهبازان ازل
 اولین این دام آدم صید کرد
 چون از آن حضرت جدا گشت آن صفی
 آدم از قرب ازل پرواز کرد
 راه او از ذات آمد بر صفات
 لامکان بگذاشت و آمد در مکان
 اول از اسرار کل آگه نبود
 از طبیعت بیخبر بود و حواس
 زان جهان حیران بسوی این جهان
 هفت پرده بر برید از کاینات
 چون سوی آن گشته آمد او ز دور
 بیخبر بدکین چه جای خوف جاست
 راه در و نفس پیچاپیچ بود

خیز و تو همراه با ذرات شو
 آفرینش جمله را پست آورد
 این ز دیده می رود، تقلید نیست
 این سخن را ترجمانی دیگرست
 تا مگر بینی تو روی شاه باز
 خویش در دام صورت انداختی
 یک دو روزی در صورت مهمان توئی
 منبع تمکین و مقبول صفاست
 مرهم درد دل درویشش بود
 دام گاهی کرد اشیا را جمال
 عشق بازی با چنین دامی بباخت
 جمله یک ره بود دیگر ره نبود
 گسترانید آنگهی دام امل
 مرغزاری خرم و سر سبز و کش
 یک اینجا کس نماند جاودان
 دامگاه رنج و پرمکر و تعب
 دامگاه عقل و فضل خویش بین
 یک گشته بیخبر یکسر از آن
 جایگاهی پر کدورت آمدست
 جای تشویق است و جاگاهی عسیر
 تا ابد آن جای که نامی کند
 گرچه نه آغاز و نه انجام بود
 شاهبازی کان نخواهد شد بدل
 جان او را هم بدینسان قید کرد
 آن رفیع اصل و اشیا را وفی
 بال و پر مرغ معنی باز کرد
 چون کنم اینجای من تقریر ذات
 بی زمان آمد بسوی این زمان
 چون نگه می کرد جز یک ره نبود
 راه عزت کرده بی حد و قیاس
 آشکارا تر ز نور انان
 تا رسید و دید اجرام صفات
 شادمان و شادکام و غرق نور
 می ندانست او که این جای بلاست
 چون بدید او بود، باقی هیچ بود

راه دید و گام زن شد رو بکام
اندر آنجا دید مرغان حواس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار
اندر آنجا دید اشجار و نبات
لیک آدم عقل و حس اول نداشت
چون نباشد صورتت با نور جان
شاهباز جان بر سلطان بری
شاهباز جان بحضرت آمدست
ای ندانسته تو قدر شاهباز
شاهباز جان خود بفروختی
ای گرفتار آمده در بند و دام
ای گرفتار آمده در بند تن
شاهباز جان دگر ناید بدست
دام دنیا بند در پایت فکند
دام دنیا بود صیاد این وجود
صورت حسی تمامت دام دان
جهدکن تا بر پری زین دامگاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن
شاه را بشناس از دام آبرون
شاهباز جان کسی داند که او
شاهباز جان کسی بشناختست
شاهباز جان، تو در صورت مهل
شاهباز جان ز نفخ حق بود
شاهباز جان محمد بود و بس
شاهباز جان محمد آمدست
شاهباز جان محمد یافتست
قدر او دانست این شاهباز را
شاهباز هر دو عالم بود او
شاهباز جان خود را صید کرد
شاهبازی همچو او دیگر نبود
خویش را کل دید و کل را خویش دید
بُند طفیل خنده او آفتاب
شاهباز سدره کون و مکان
شاهباز حضرت قدس جلال
شاهبازی بود پیشش جبرئیل

بیخبر بودی وی از صیاد و دام
گشته پران جمله بیحد و قیاس
اندر آنجا دید سرو و جویبار
جای معمور و مکانی باثبات
از پی عشق او نظر را برگماشت
کی بود عقلت در اسرار و عیان
شاه را با شاهبازش بنگری
جهدکن تا هرگز ندهی ز دست
می بخواهی رفت نزد شاه باز
خرمن عمرت تمامی سوختی
هیچ از معنی ندیده جز که نام
می ندانستی تو قدر خویشتن
گر بگری خون، تو جای اینت هست
هر زمان از جای برجایت فکند
شاهباز جان ازین آگه نبود
خویشتن را اندرو ناکام دان
چون ز دام آئی روی در پیش شاه
رازدار حضرتش خواهی بدن
تا شوی در حضرت او ذوفنون
در دو عالم باز داند قدر او
کاین دو عالم را بکل در باختست
کو گرفتارست اندر بند گل
او همیشه جاودان مطلق بود
زد نفخت فیه من روحی نفس
نزد حق او بس مؤید آمدست
کو سر از ملک دو عالم تافتست
او بدید این رتبت و اعزاز را
گوئی از کونین جان بر بود او
هر دو عالم را بیکدم قید کرد
از دو عالم جای او برتر نمود
همچنان کز پس بدید از پیش دید
گریه او بود امطار سحاب
مقتدای این جهان و آن جهان
کی بداند مرورا حس و خیال
جان و جسم و روی و دل کرده سیل

شاهباز سدره و جان همه
شاهباز قرب دست ذوالجلال
شاهباز جمله و ختم رسل
شاهباز جان تو، زو شد پدید
گر نه او بودی نبودی جان تو
شاهباز جانها اویست و بس
شش جهت دیده قیاس عقل کل
بیخبر زین جا و زانجا باخبر
روح قدسی را طبیعت کی بود
اول آدم روح و نور پاک بود
عاقبت چون سوی این دنیا رسید
نه وجودی بود نه صورت نه جان
دامگاه خود بدید از روی عقل
این سخن از رمز اسرار عیان
اندرین اسرار، گبر بوئی بری
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش عقل و دل باید شنید
این سخن اندر کتابت نامدست
این سخن جانان مراتعیم کرد
این سخن غواص معنی دلست
این سخن گفتار عقل انبیاست
این کسی دانست کز خود در گذشت
این کسی داند که بی خوف و رجاست
این کسی داند که او عاشق بود
این کسی داند که اول دیده است
این کسی داند که جز جانان ندید
این کسی داند که اندر کل بود
این کسی داند که وقت انبیا
این کسی داند که سر در باز او
این کسی داند که در آتش رود

جمله زان او و اوزان همه
آفتاب هر دو عالم بی زوال
خویش را افکنده اندر عین ذل
صورت حسی ندارد آن کلید
اوست سر خیل ره و برهان تو
آفرین بر جان پاکش هر نفس
در صفات خود فرو مانده بذل
گنج مخفی را نباشد پا و سر
انبیا را جز شریعت کی بود
گرچه ما بین هوا و خاک بود
جمله مرغان روحانی بدید
لیک مشتق گشته از او جان جان
این سخن نی فهم داند کرد نقل
زیر هر بیتیش صد گنج نهان
توالست از جان جانان بشنوی
گوئی از کونین نتواند ریود
این بچشم جان و دل باید دید
این سخن پیش از وجود دل بدست
این کسی داند که جان تسلیم کرد
از بحار لامکان آمد بشست
این سخن از حضرت جود و ضیاست
راه جسم و جان و دل اندر نوشت
این کسی داند که بر صدق و صفاست
در فنای عشق کل صادق بود
خویش از دنیا معطل دیده است
اندرین جاگاه جسم و جان ندید
جملگی دیده پس آنگه کل بود
روی بنماید و را بی منتهای
از وصال عشق کل می نازد او
ار بسوزد جاننش کلی خوش شود

در تقریر راه و تفسیر آن

هیچکس زین راه تقریری نکرد
هرچه خواهم گفت او بودست و بس

همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
بهترین کل بدو بودست و بس

عاقبت آدم چو این دنیا بدید
بیخبر از عشق‌بازی بود او
بیخبر آمد بسوی دامگاه
ذات بود و در صفت یک ره شده
این جهان خود بود بیشک آن جهان
بود صیاد صور اندر کمین
عاقبت آدم چو اندر دام شد
کرد صیاد ازل آهن‌گاو
آدم آمد تا سر آن دامگاه
دام آن صیاد اندر خود کشید
دام او این صورت ناجنس بود
آدم از اول فنا بددر فنا
کل بُد و آدم بصورت جزو بود
چون نگه کرد و وجود خود بدید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت
گرنیفتادی بدم آن اولین
نه زمین بودی و نه چرخ فلک
نی تفرج بودی و نی شادی
نی قمر بودی و نی خورشید هم
نی دو عالم بودی از وی پر زجوش
گر نه او بودی نه بودی انبیا
گر نه او بودی شمار اندر شمار
چون بدم آمد همه شد آشکار
آفتاب و ماه شد از عکس او
عقل آدم شد بآنجا آشکار
شمّ و فمّ و سمع با او یار شد
گفت بی چیزی نبود این دام من
راه خود می‌جست تا بیند مگر
هیچ سالك راه را پایان ندید
هیچ کس زین دامگاه آگه نبود
عشق هرجائی که انجام افکند
عشق صد عالم کتاب از خود کند
عشق در یک لحظه صد آدم کند
عشق سوی نیک و بد ها ننگرد
عشق راهی دارد از سر کمال

یک زمان سوی وی آمد بنگرید
نیک دریاب و نه بازی بود او
هر سوئی میکرد در آشیانگاه
زان مکان تا این مکان در ره شده
این عیان اندر نهان آمد عیان
تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
از قضا نادیده و ناکام شد
چون بدید از دور بوی و رنگ او
چون کند عاشق بغیری در نگاه
آدم از صورت بدم اندر طپید
لیک با او ساله‌ایش انس بود
بیخبر زین دامگاه پر بلا
بود در آخر باول خود نبود
تن نهاد اندر قضا و آرمید
درد آدم نیز بهبودی نداشت
نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
نی کمال جمله اشیائی ملک
نی غمی بودی و نه آزادی
نه عطارد بود و نی ناهید هم
توندانی این سخن بنشین خموش
گر نه او بودی نبودی اصفا
کس ندانستی رسوم کردگار
دل بدید آمد و جان شد با عیار
هر دو عالم شد ازو پرگفت و گو
جمله یکسو شد عددها بی شمار
آدم آنگه در سلوک کار شد
من ندانم کی برآید کام من
در سلوک آمد در آن خوف و خطر
هیچ کس این درد را درمان ندید
زانکه مر این راه را هم‌ره نبود
نگ آرد جمله‌گی نام افکند
نام نیکی را بیکدم بد کند
عشق رنگ آمیزی عالم کند
عشق با کس راه کلی نسپرد
عشق را هرگز نباشد خود زوال

عشق شهباز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نادیده تو
 ای مقام عشق آنجا یافته
 ای ز سر عشق جانان بی خبر
 هرکه او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد درگهش
 دام صورت عقل آمد این بدان
 این قفس بنگرکه تا چون ساختست
 پیش شاه این شاهباز عالمین
 جوهر معنی بسی دادش خدای
 این همه ملک جهان کل زان اوست
 کرد صیاد آن قبول از بهر باز
 هرکه روی شاه را از دور دید
 هرچه آن شاه باشد آن اوست
 گر بروی شاه تو شادان شوی
 هرکه او از دست شه معنی برد
 راه او روشن شده پرنور بین
 هم ببود او توانی دید روی
 هم بنور جان جان کن رهبری
 اصل جان تو مجرد بود و بس
 نور جان اشیا همه یکبار دید
 نور جان در آسمانست و زمین
 نور جان موسی بدید از کوه طور
 نور جان عیسی از آن آگاه شد
 کس چو عیسی اندرین راه فنا

گرچه در صورت با آدم آمدست
 زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
 لیک راه عشق را نیافته
 جان بده در عشق و در جانان نگر
 بی خبر آمد ز عشق کردگار
 هیچ پیدا نیست جز یکسو رهش
 چون رهیدی میشوی تا آنجهان
 از برای مرغ جان پرداختست
 می برد هر لحظه در خافقین
 عشق آمد هر زمانش رهنمای
 داروگیر مسکن دیوان اوست
 شاهباز لطف آنکه دیده باز
 بود از آن شاه خرد معذور دید
 مغز باید تا برون آید ز پوست
 هر زمان سر دمادم بشنوی
 در هوای لامکان دایم پرد
 هست در علم عیان عین الیقین
 چندگویی آب هست اندر سبوی
 کز زمین و از زمان تو بگذری
 یعنی آن نور محمد بود و بس
 بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
 نور جان اندر مکانست و مکین
 گشت سر تا پای موسی غرق نور
 جسم از آن جان گشت و روح الله شد
 جسم و جان خویش کی دید او بقا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

چون جهودان از قضا عیسی پاک
 عزم کردند آن سگان نابکار
 لفظ عیسی یک دو تن زان مردمان
 قول عیسی را بجان کردند قبول
 گفته بد عیسی که من پیغمبرم
 من رسولم از خدای کردگار
 در میان جمله من روح اللهم

خواستندش تا کنند او را هلاک
 تادراویزند عیسی را ز دار
 فهم کردند از میان آن سگان
 زانکه عیسی بود بارای و اصول
 از شما کلی بیکسر بهترم
 کردگار و صانع پنج و چهار
 از کمال سر جانان آگه هم

همچو من پیغمبری دیگر نبود
صورت من جان شده جانان بدید
در نهان، سرّ هویدا یافتم
من نیم باطل، که پیدا برحقم
جان من در قرب معنی راه یافت
نطفه بودم در رحم گویا شدم
با شما ناطق شدم اندر شکم
همچنان شرکست در جان شما
بُدد در اسرائیل صاحب دانشی
چار صندوقی ز علمش یاد بود
سالها تحصیل علمی کرده بود
دایما آنجای خلوت داشتی
در سلوک خویشتن در راز بود
نام او بد مصدر صاحب سلوک
زو پرسیدند سرّ این سخن
گفت ما را در بر عیسی برید
پیش عیسی آمد و کردش سلام
در زمان نزدیک عیسی خوش نشست
ناگهان عیسی در آمد در سخن
تو نمی دانی که تا من کیستم
گفت می دانم که تو پیغمبری
از کمال سرّ جانان آگهی
هرچه گوئی راست باشد بی خلاف
دوست تر دارم ترا از جان خود
بد کسی باشد که نشناسد ترا
مرده را از خاک تو زنده کنی
ساکن در گاه روح اللّٰه شدی
گفت عیسی کای مرید راستی
نیک گفتی از میان تو مهتری
درنگر تا این خسان از بهر من
تا چرا بر دین من می نگرند
قول حق از من ندارند قبول
هرچه حق با من بگفت اندر نهان
قول حق از گفت من رد می کنند
هرچه در انجیل آمد از خدا

سرّ روح اللّٰه ما را در ربود
همچو من دیگر کسی هرگز ندید
هرچه پنهان بود پیدا یافتم
صورت و معنی و روح مطلقم
اسم جان در جسم روح اللّٰه یافت
در ره جانان بکل بینا شدم
گفتم اسرار نهانی در عدم
تا چه آید بر تن و جان شما
پاکبازی بود با خوش خوانشی
از معانی جان او را داد بود
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
از بر آن قوم نفرت داشتی
عاشق جانان خوش آواز بود
دوستدار او بدی شاه و ملوک
تا مگر پیدا شود راز کهن
هرچه گوید باز دیگر بشنوید
کرد روح اللّٰه او را احترام
گشت خاموش و لبان خود به بست
گفت اینجا گاه خاموشی مکن
اندرین جا از برای چیستم
از همه خلق جهان تو بهتری
من یقین دانم که تو روح اللّٰهی
روح روحانی توئی تو بی گزاف
گر بود نزدیک من هر نیک و بد
این زمان هستی تو فخر انبیا
ز آفتاب هر دو عالم روشنی
از خدا دانی بکل آگه شدی
این سخن خوب و لطیف آراستی
در کمال عقل از اینها بهتری
چه همی جویند ازدل قهر من
این سخنهای خدائی نشنوند
تو چه گوئی اندرین صاحب وصول
باز گفتم از احادیث و بیبان
هر چه کردند با تن خود می کنند
سرّ اسرارست و گفتار خدای

هرکه او اسرار جانان گوش کرد
هرکه او اسرار یزدان خوار داشت
جان ایشان از خدا نه آگه است
قصده کشتن می‌کنندم این خسان
هان بگو تا توبه از جان کنند
تا بلا زیشان بگرداند بکل
مرد رفت و این سخن‌ها بازگفت
آن سگان گفتند ما این نشنوم
هرچه می‌گوید ز خود می‌گوید او
گر چنانست این که او پیغمبرست
معجزی از وی تمنّا می‌کنیم
گر مراد ما برآرد این زمان
هست اندر شهر ما گوری کهن
هست آن گوری کنون چون بیضه
کس نمی‌داند که این گور که است
کس نمی‌داند که این گور که بود
گر بمعجز مرورا زنده کنی
گر بمعجز تو ورا پرسی سخن
اندر آییم آن زمان در دین تو
هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم
راست گردد این زمان پیغمبری
گفت بنمائید آنجا گه مرا
آن زمان رفتند تا نزدیک گور
دید عیسی سهمگین گوری عظیم
منظر آن گور از سنگ رخام
نقشهای خط عبری اندران
پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
بود بنوشته که ای عیسی پاک
این نوشته بد که ای عیسی بخوان
تا ترا معلوم گردد حال من
تا ترا معلوم گردد این زمان
من بدم شاه‌ی ز دور آفرین
شصت پیغمبر بد اندر دور من
روی عالم بود در فرمان من
ششصد و چهل پادشاه از هر دیار

جامی از جام هویدا نوش کرد
گفت عیسی را بجان انکار داشت
می‌ندانند و بلاشان در رهت
بی خبر از کردگار آسمان
هرچه کردند اندر آن تاوان کنند
ورنه افتند این مکان در عین ذل
هرچه عیسی گفته بد او بازگفت
ما بدین و رای عیسی نگریم
اعتبار خویشتن می‌جوید او
در میان ما کنون او رهبرست
این سؤالست و نه غوغا می‌کنیم
قول او باور کنیم از جان جان
نه سرش پیدا است آن گور و نه بن
در میان گور دیگر رخنه
لیک گوری سهمناک و بس مهست
پیشتر زین شهر ما، این گور بود
تو شوی شاه و همه بنده کنی
او بگوید با تو ز اسرار کهن
بس نباشیم آن زمان در کین تو
هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
از دگر پیغمبران تو سروری
زین سخن چون کرده شد آگه مرا
آن گروهی مردمان با شر و شور
نزد آن استاد عیسی سلیم
روشن و اسفید چون روی حسام
دید عیسی بس عجایب آن زمان
وی عجب عیسی از آن گریان بماند
چون رسی ما را دمی در روی خاک
راز ما را زین نوشته باز دان
بازدانی سر بسراحوال من
بازدانی حال من ای راز دان
راه جو و راه دان و راه بسین
نام من افتون شاه انجمن
هرچه بد اندر جهان، بد آن من
بود در فرمان من، من شهریار

من وطن در ملك يونان داشتم
همچو من شاهي نبد با فرو هوش
در بسيط کشور شادي و کام
سی و شش قصر معظّم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان
صد غلامم دایما همره بدنند
هر زمانی من مکانی داشتم
سالها در دورگردون دم زدم
مر مرا بد ماه رویان بی شمار
با حکیمان راز و صحبت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد
هیچکس در دور من خود غم ندید
هیچکس در پیش چون من شه گله
نعمت دنیا نماند با کسان
بشنو این احوال تا آگه شوی
يك برادر زادیی بُد مرمرا
نو خطی با عارضی مانند ماه
هرچه آن من بد آن وی بدی
لشکر و گنج همه در دست او
حکم ازان او بدی بر حکم من
گاه رزم و کین چو دستان بود او
هر دیاری را که بد دشمن مرا
پیش من بودی چه در روز و چه شب
در همه وقتی ورا کردم امین
اول کار او چو از مادر بزاد
باب او مردی بزرگ و کامکار
ترك شاهي کرده بد با عزّ و ناز
خلوت از بهر خدا او کرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان
اربعین آنجا بخلوت داشتی
جمله شب در نماز ایستاده بود
هر حکیمی را که بودی در جهان
کین چه فقرست و چه ترکست این بگو
جمله ملک و دیارت آن تست
خیز و بیرون آی و دیگر این مکن

لشکر و گنج فراوان داشتم
پادشاهانم شده حلقه بگوش
بوده ام اندر دو گیتی نیک نام
سلطنت را بر تر از جم داشتم
جمله با گفتار و حکمت، خوش بیان
جملگی از وقت من آگه بدنند
عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
داد خود از چرخ گردون بستدم
شاد می بودم در آن ملك و دیار
هر که آمد پیش عزّت داشتم
خاک در خون هیچ آغشته نشد
همچو من شاهي دگر عالم ندید
می نکردی از کسی در لوله
عمر و شاهي هم نماند جاودان
این رموز بس عجایب بشنوی
دوستر بودی ز جان و دل مرا
نزد من بودی ورا بس عزّ و جاه
مشکل من زو همه آسمان شدی
بود زان من ولی پیوست او
هر چه کردی بودی اندر حکم من
هر دم از نوعی بدستان بود او
پشت لشکر بود و جان و تن مرا
مرد حکمت بود بارای و ادب
مثل او دیگر نبود اندر زمین
بابش از دنیا برفت آن پرز داد
همچو من بود او شه و هم شهیار
از برای کردگار بی نیاز
روز و شب آنجایگه خو کرده بود
از خدا غافل نبودی يك زمان
هیچکس نزدیک خود نگذاشتی
نه چو من در بند باغ و باده بود
پیش او رفتی و پرسیدی نهان
ترك شاهي کرده ای نيك خو
کرده آن را ترك آنهم زان تست
از حکیمان پندگیر این يك سخن

حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم
چند سوزی اندرین جای دژم
اندرین خلوت بگو احوال چیست
کشف چه کردی بگو اندر دلت
این سخن با من بگو از بهر حق
گفت ایشان را که عمری در غم
آنچه من دانم حکیمان جهان
راز من کی خود بدانند هر حکیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای
ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای حکیمان از دلم آگه شوید
این برادر کاندرین عالم مراست
این برادر صاحب عالم شدست
این برادر کشته عشق منست
خلوت اینجا بهر این می داشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب
ماهروئی آمد از دیوار و در
قصه و احوال من یکسر بگفت
گفت با من راز از فرزند من
گفت با من آنچه احوال منست
حکم کرده مر خداوند جهان
لیک هر چیزی که خواهد آن بدن
ای حکیمان ترک کردم جمله را
یک دو روزی کاندرین روی جهان
در سوی خیل و حشم خواهم شدن
گفت با من راز حق آن ماه روی
چون خبر داد او مرا برخاستم
بود یک سال تمام اندر حرم
یک زنی بُد مر برادر را نکوی
راز دانی صاحب رمز و اصول
هر که از وی حاجتی می خواستی
چشم عالم همچو آن زن پارسا
گشت آبستن بحکم کردگار
چون گذشت او را شبی از سرگذشت
زاد فرزندى چو ماه آسمان

حکمت جانی برونست از عدم
اوقتاده در غم و رنج و الم
عاقبت اسرارگو این حال چیست
چه گشاده گشت راز مشکلت
کین شبت آخر چه باشد بر سبق
اندرین خلوت ز بهر ماتم
کی بدانند این ز حکمت شد عیان
راز ما می دانند الله رحیم
حق مرا این جایگه شد رهنمای
کین عجب رمزیت ز اسرار کهن
جمله برگفتار رازم بگوید
نور هر دو دیده و جانم مراست
فارغ از اسرار ما هر دم شدست
نزد من اسرار اعیان روشنست
خویشتن را در یقین می داشتم
یک شبی بیدار بودم من بخواب
گفت با من رازهای بی شمر
گوش من این سرپر معنی شنفت
از برادر قصه و پیوند من
سینه پر از دانش و قال منست
کو بهر رازی که بودی غیب دان
آن هم از حکم ازل خواهد شدن
چون مرا گفتند اسرار خدا
باشم از حکم خدای آسمان
پیش فرزندان وزن خواهم شدن
لیک آخر گفت پیش شه بگوی
شهر را از بهر او آراسم
بود اندر شهر شادی دمیدم
بر صفت ماننده مه خوب روی
در میان قوم مانده او قبول
حق تعالی کار او آراستی
هم ندید و هم نه بیند سالها
بشنو این سر خدای کامکار
مهر و ماه او همه غم در نوشت
کس چه میدانند از اسرار نهان

ماهرویی سرو قدی نازنین
بعد يك ماهش پدر اندر گذشت
این پسر نه ماهه شد از حکم حق
گشت شش ساله ز حکم کردگار
بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
سعی من کردم مر او را بی حساب
رای ملک و پادشاهی خواست کرد
هرچه بُد از وی نکردم من دریغ
هردمش کاری دگر در پیش بود
هردم از نوعی دگر آمد برون
لعبه‌ها و پیشه‌ها دانسته کرد
جان من از شوق او بد شادکام
جان من از شوق او می سوختی
پهلوانی گشت همچون پور زال
من ازو در امن و او در خون من
کس نبود اندر همه روی زمین
ملک من زو گشت یکسر پرخروش
ملک من زو گشت بس آراسته
گرچه ما را این جهان پرکام بود
من چه دانستم که اویم دشمنست
بد وزیری مر مرا مردی بزرگ
در همه فن خرده دان و خرده گیر
حکمت و طب داشت بی حد و قیاس
با حکیمان دائمًا بودی مقیم
بس کتبه‌ها را که او بر خوانده بود
بس کتب از خویش کردی پایدار
ملک من زو بود با رای نظام
این برادر زاد من اندر حرم
مر مرا يك زن بدی چون آفتاب
مشک موئی، مشک بوئی، مهوشی
پارسائی مثل اودیگر نژاد
همسر و هم زاد من بودی مدام
او نظر از روی او پنهان نکرد
بشنو ای عیسی تو این اسرار من
گشت عاشق بر زخم این سست پی

کرد پیدا صانع از ماء مهین
مادر از دنبال او هم در گذشت
بر سر او بود ما را این سبق
کو خداوندیست مان پروردگار
بود سالش عین ایام شباب
تا برون آید بدیوان از کتاب
هرچه بودش رای از من راست کرد
تا که شد او صاحب کویال و تیغ
هردم او را سلطنتها بیش بود
بود پیش لشکر من ذوفنون
هرچه او می کرد بس دانسته کرد
زانکه دنیا داشتم بس شادکام
هردم از شادی رخم افروختی
بود اندر پهلوانی بی مثال
کس چه میدانده که چونست این سخن
همچو او صاحب فرمان و آفرین
دیک ملک من بدی از وی بجوش
گرچه بودم نعمت و هم خواسته
زو مرا پیوسته ننگ و نام بود
در پی قصد من و خون منست
در همه کاری ابا هوش و سترگ
بود حاکم گرچه او بودی وزیر
در بزرگی بود او مردم شناس
زیرک و دانا و خوش قول و حکیم
رمزها از خویشتن بر رانده بود
در علوم او بدی عالم نظار
در همه کاری بدی با فر و کام
دایمًا بودی نشسته در برم
قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
روح افزائی، لطیفی، دلکشی
تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
کار و بارمن ازو با احترام
عاقبت برجای او آن بد بکرد
تا عجب مانی تواند در کار من
در فعالش بیخبر بودم زوی

در حرم يك روز بود او با وزير
پيششان پنهان خوان آراسته
پيششان بنهاد خوان و بازگشت
گفت من رازی که دارم در دلم
زانکه تو مردی حکیمی راز دان
چاره درد من بیچاره کن
عاشقم من این زمان از جور شاه
چند بفبریم ورا از هر صفت
گفت باوی این چه رمزست این مگوی
حق شاه اینست با تویی وفا
ورنه زین سر شاه خود آگه شود
کار افتد در خلل ناگه ترا
در زمان برخواست او از جای خود
کارد برحلق وزیر آنگه نهاد
چون زخم آمد بدید آن سر حال
دست زد تا زن در آرد پیش خود
پس کنیزان گرد او اندر شدند
پس زن اندر آن زمان فریادگرد
سر برید از تن ورا اندر حرم
اوکنیزان را بسی سر زخم کرد
سوی من ناگاه آوردند خبر
کردم آهنگ جلد در پیش او
با سپاهی بی عدد در پیش قصر
تا فصاص خود کنم زان شوم باز
داد من بستان از این می شوم شوم
چون رسیدم لشکری دیدم عجب
مکر کرده بود زیر نردبان
ناگهان دیدم که آن بد اصل جست
لشکر از هر سوی بر من تاختند
بر نشست و بانگ زد آنجا که بود
بود صحرائی مرا در پیش شهر
گفت لشکر را شمارا شاه کیست
جمله لشکر پیش بودندش سجد
در نهان گفتم که ای دانای راز
جمله گفتندش که شاه ما توئی

پیش ایشان آمد آن بدر منیر
بود از هر نوع آن آراسته
با وزیر آن بد قدم همرازگشت
با تو تقریری کنم زین مشکلم
قصه درد دلم را باز دان
راز من تو باز دان و چاره کن
او نمی آرد سوی من سر بر راه
با تو گفتم این زمان من معرفت
آنچه با من گفته دیگر مگوی
این مگو دیگر بترس از ماجرا
این سخن را از کسی گر بشنود
شه کند بیرون ازین جاگه ترا
پس وزیر آورد زیر پای خود
چشمه خون پس ز حلقش برگشاد
افتاد اندر حرم بس قیل و قال
زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
جملگی در قصد خون او بُدند
زانکه آن سک از جفا بیداد کرد
برکنیزان تاخت با جور و ستم
آنچنان کرد آن سگ و هم غم می نخورد
جان من زان گشت حالی بر خطر
پرز درد و پرز کین و فتنه جو
روی بنمودم که بودم شاه عصر
در نهان گفتم که ای دانای راز
گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
هم از آن خود پراز مکر و تعب
تا مرا آنجا بگیری ناگهان
در پس پشت و دودست من به بست
چون به بستندم به پشت انداختند
ناگهان لشکر از آنجا راند زود
آورید آنجا مرا از زهر و قهر
اخرانید و شما را ماه کیست؟
چشم من حیران در آنجاگه بیود
این عجب سرّیست کار من بساز
هرچه می خواهی چنان کن چون توئی

گفت با من لشکری هم‌ره شوید
بر نشست آنگاه ساز راه کرد
بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
پس منادی زد که هوکس نزد من
پیش من آیند لشکر یک سوی
بود او تنها و لشکر سوی او
از تمامت لشکر و خیل و سپاه
چون قضای حق درآید ناگهان
هرچه خواهد بود از دریای بود
چون قضای حق درآمد هرکسی
از قضای حق کسی آگاه نیست
چون قضای حق بدانی بر مپیچ
چون قضای حق درآید از کمین
چون قضای حق درآید مرد را
چون قضای حق شود پیدا بتو
از قضا من خسته وزار ای عجب
بند اندر گردن من بسته بود
راه او با جمله لشکر می‌برید
بودم اندر پس دوان مانند سنگ
تن نزار و خسته و جان پر ز درد
آورید اینجا که این‌گور منست
یک درختی بود بر رسته عجب
پس فرود آمد در اینجا شادمان
مر مرا سر تا قدم اندر درخت
ایستاد اندر برم پر خشم و کین
گفت با من چون همی بینی تو خود
گفتم او را کین همه زاری من
گفت می‌دانم که گر بخشم ترا
من ترا اینجا که خواهی بکشت
گفت با من تیر بارانت سزد
پیش استاد و بگفت ای لشکری
هرکه می‌خواهد ز من گنج و خدم
برعم من تیر بارانی کنی
تیر بنهادند لشکر در کمان
آن شجر بشکافت از تقدیر حق

تا کنون برراز من آگه شوید
مر مرا با خویشتن هم‌راه کرد
ناتمامت روی را آرد بسراه
رفعت و منشور خواهد ز انجمن
هرکه خواهد مهتری و بهتری
شاد می‌رفتند در پهلوی او
هیچ کس با من نمی‌کردی نگاه
کس نداند راز و اسرار نهان
آنچه پنهان بود پس پیدا بود
رنج بیهوده نمی‌یابد بسی
چون درآمد خواه هست و خواه نیست
با قضای رفته چندین سر مپیچ
کس نداند از گمان و از یقین
چون نداند چاره آنکس کرد را
گردد از هر سوی پر غوغا بتو
می‌دویدم تن نحیف و خشک لب
گرچه سر تا پای کلی خسته بود
بند او در گردن من می‌شید
می‌دویدم بند در گردن بتک
عاقبت بشنوک که تا با من چه کرد
خیمه و خرگاه در اینجا به بست
حق تعالی آفریده زین سبب
بشنو این حکم خدای غیب دان
بر طنابی سخت بر پیچید سخت
اوفکنده اوگرهاها بر جبین
گرچه نیکی کرده کردیم بد
چیست کاینجا می‌کنی خواری من
جان من از تن جدا خواهی مرا
نیستم ایمن ازین کار درشت
آنگهی بر کل لشکر بانگ زد
بر شما هستم کنون من مهتری
تیر بارانی کند از بیش و کم
گر شما خود دوستداران منید
بشنو این سر خدای غیب دان
کس نداند راه با تقدیر حق

از درخت آمد یکی پیری برون
جامه سبزه عجایب در برش
بودش اندر دست تیغ آبدار
بر میانش زد ز ناگه تیغ او
در زمان او از میان دوپاره شد
روی خود او کرد سوی لشکری
از نهان برخواند چیزی ناگه‌ای
جمله لشکر سرنگون سار آمدند
جملگی یکسر فغان برداشتند
روی کردند آنهمه در سوی پیر
هرچه ما کردیم از نیک و بدی
بد بکردستیم ما بر جان شاه
گفت پیر سبزه پوش ای لشکری
این بدی کردید شاه خویش را
این زمان مر شاه را لشکر شوید
تا شما را حق شفای او کند
رو نهادند آن زمان بر روی خاک
جملگی در حال صحت یافتند
پیر آمد هم مرا بگشود زود
در قدم افتادم او را بر نیاز
چاره کن کار این افتاده را
گفت ای شاه بزرگ نامور
عم خود را در خوشی بگذاشتی
هر نشیبی را فرازی در پی است
روز باشد عاقبت دنبال شب
هرچه بینی دشمنش اندر پی است
هر دو عالم دشمن یکدیگر نند
دشمن شب روز باشد بی خلاف
دشمن روزست ظلمت در میان
دشمن چپ راست آمد راست دان
دشمن جانست این اجسام تو
دشمن خویش و تمام لشکری
هر که او در ترک دنیا زد قدم
هر چه داری ترک کن یکبارگی
گر برون آئی ز یکیک پاک تو

سبزپوشی، پاک رایبی رهنمون
بود نورانی بکل پا و سرش
پیش آن سم شد به گفتا گوش دار
همچو برقی رفت زیر میغ او
از جهان جان ستان آواره شد
بشنو این سر تا عجایب بنگری
در دمید آنگاه او باد دهان
پر ز رنج و پر ز تیمار آمدند
آنچه کشتند آن زمان برداشتند
کز برای حق تو ما را دستگیر
حق تعالی کرد ما را برزدی
بعد از این بوسیم دست و پای شاه
ای خدا تو حاضری و ناظری
همرهی کردی بد اندیش را
بعد از آن برگفته کژمگروید
خالق خالقان دوی او کند
کرد بخشایش برایشان حی پاک
بار دیگر عزو قربت یافتند
جان من زان جان خود آگه نبود
گفتم از بهر خدا کارم بساز
تا شوم حالی زغم آزاده را
کار عالم هست پر خوف و خطر
لاجرم این ناخوشی برداشتی
فربهی را هم نزاری در پی است
روز پیدا، کس نداند حال شب
هر چه نیک انگاری آنگه زان بدست
عقل و جان از کار عالم برترند
عکس خورشیدست ابر پرگراف
دشمن ارض است بیشک آسمان
دشمن جنّت جهنم را بدان
کز برای اوست ننگ و نام تو
ترک کل کن تاز دولت بر خوری
در گذشت از کفر و از اسلام هم
تا برون آئی ازین بیچارگی
خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

پادشاهانی که پیش از تو بدنند
پادشاهان جهان پنهان شدند
پادشاهان جمله ناپیدا شدند
پادشاهان جهان را خاک بین
پادشاهان جهان در زیر خاک
پادشاه اول و آخر حقست
پادشاه هرگدا و هر اسیر
پادشاه جمله مسکینان هم اوست
پادشاهان بر درش سر بر زمین
اوست باقی چه ازل چه در ابد
ترك شاهی گیر تا سلطان شوی
ترك شاهی گیر کو شاهست و بس
این دو روزه عمر ترك خویش گیر
تا ازین شاهی دگر شاهی دهد
پادشاهی ذوق معنی آمدست
ترك لشکرکن در آنجا باش تو
هرچه کاری اندر آنجا بدروی
نیست عمرت بیش یکسال دگر
بعد از این اینجا منزلگاه تست
يك دو روز اینجا قراری پیش گیر
چون بمیری تو رهت آنجا بود
چون گذشت از قرب حالت يك هزار
در زمان دور عیسی پاک تو
از برای زیر خاکی راز خاک
تو گواهی ده که او پیغمبرست
تو گواهی ده که عیسی بر حق است
تو گواهی ده میان مردمان
تو گواهی ده که او روحست پاک
تو گواهی ده که او از مریم است
هست او بر راستی ای مردمان
ترك دنیا گیر آنگه شاد باش
این بگفت و گشت ناپیدا ز چشم
لشکری کردم بسی از هرکنار
چارکس با من موافق آمدند
بعد از آن این گور اینجا ساختم

صاحب گنج و سپاه وزر بدنند
جمله با خاک زمین یکسان شدند
جمله با خاک زمین یکجا شدند
خاک را از درد سینه چاک بین
جمله پنهان گشته چشمانشان مغاک
پادشاه پادشاهان مطلق است
پادشاه هر فقیر و هر امیر
مغز شاهان اوست، ایشان جمله پوست
می نهند از بهر لطف راحمین
او یکی بس قل هو الله احد
ورنه گرد چرخ سرگردان شوی
اوزراز هرکس آگاهست و بس
در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
از کمال صنعت آگاهی دهد
گرچه راهت سوی عقبی آمدست
دانه در این زمین میباش تو
گرتوقول پیر اینجا بشنوی
چون برفتی بشنوی حال دگر
قبرگاه گور و خاک و راه تست
در سلامت رو صلاحی پیش گیر
بعد از آنست مسکن و ماوا بود
بعد از آن آیی دگر بر روی کار
بار دیگر زنده گردد خاک تو
زنده گرداند ترا دانای باک
از دگر پیغمبران او مهترست
هست روح الله وحی مطلقست
کورسولست از خدای آسمان
تو گواهی ده که نه آبست و خاک
همچو او در عرصه عالم کم است
اوست از امر خدای جاودان
از همه رنج و غمان آزاد باش
درگذشت از نزد من دور از دو چشم
عز خود در ذل کردم اختیار
همچو من زین حال صادق آمدند
خویش را از خلق وا پرداختم

در بن این گور می برم بسر
زین جهان بیوفا بیرون شدم
دفن کردندم در اینجا زیر خاک
السلام ای پیغمبر حق السلام
چون رسیدی اول این خط را بخوان
چونکه عیسی خواند این خط را رموز
سربسوی آسمان برداشت او
در سوی حضرت درآمد در دعا
پس عصا در گور زد گفتا که قم
ناگه از امر خدای آسمان
نور او بر جزو وکل تابنده کرد
گور و خاک از یکدیگر چون باز شد
کرد او بر روی روح الله سلام
ای زدم دم در دمیده خاک را
ای تمامت انیسا را دوست دار
ای بتو زنده شده جان در تنم
جسم و جانم یافته باری دگر
من ازین بار دگر جان یافتم
زنده گردان مرا مقصود چیست
گفت روح الله برگوزین سخن
تا ترا آن پیر از اول چه گفت
پیر را زان حال دل آگه نبود
بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
سر من بینید زود آگه شوید
هست روح الله و ما را سرورست
هرکه کرد اقرار بروی این زمان
هرکه این معنی نداند از یقین
هرکه ایمان آورد بر موی او
هرکه بشناسد ورا این جایگاه
قصه خود جمله با ایشان بگفت
آن سگان گفتند کاینها راست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
این یقینست و گمانی می بریم
گفت عیسی چیست دیگر راز را
جمله گفتند این زمان در پیش کوه

عاقبت چون عمر من آمد بسر
خاک گشتم در میان خون شدم
تا چه آید بعد از این از حی پاک
السلام ای روح حق شمع انام
اولین احوال این بیچاره دان
گفت ای جبار، ای گیتی فروز
دیده‌ها بر سوی حق بگماشت او
تادعایش گشت در حالی روا
روح گردای خاک پس از جابجم
پادشاه آشکارا و نهان
او بقدرت خاک مرده زنده کرد
زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
گفت ای دانای جمله خاص و عام
زنده کرده خاک روح پاک را
کشته تو انیسا از کردگار
ای بتو بینا دو چشم روشنم
دیده دل گشته، بی خوف و خطر
بار دیگر راز پنهان یافتم
گفت برگو تا ترا معبود کیست
از رموز سر و اسرار که من
گوش تو اول چه راز حق شنفت
چونکه عیسی گفت راز آنگه شنود
گفت غفلت دل شما را نوم کرد
گرچه گمراهید اندر ره شوید
بر یقین کل که او پیغمبرست
رسته گردد از بالای جاودان
حق تعالی را نداند از یقین
رسته گردد از بلا و گفت و گو
راه روشن گرددش تا پیشگاه
بعد از آن رخ را بخاک اندر نهفت
هرچه افزونست آنجا کاست نیست
آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
پاره از اولین آگه تریم
تا نمایم با شما آن باز را
چشمه‌ای آری برون تو با شکوه

تا میان کوه ساران آمدند
بود کوهی سرخ هم مانند خون
پیش کوه آمد با مرکردگار
گفت ایشان را زمانی این سخن
گفت حق رازی دگر فرموده است
چون شما معجز نه بینید این دگر
حق بلا خواهد فرستد بر شما
گفت مصدر آن زمان کان روح پاک
قول تو حقست ایشان باطلند
گفت عیسی کین دگر خود راست شد
پس عصا در دست خود محکم بداشت
گفت عیسی کای خدای بحر و بر
اول و آخر توئی تو ظاهری
وارهان جانم ازین مشت خسان
چشمه زین کوه بیرون کن روان
این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه
سنگ از صنع خدا برهم شکافت
چشمه زان سنگ آمد بر برون
بود آبی همچنان کباب حیات
گویا کز آب کوثر بود آن
شربت ز آنجایگه عیسی بخورد
شکر حق کرد و برو مالید دست
جمله بنشستند اندر پیش کوه
گفت ای خلقان ز دل باری دگر
آمدست این آب از جوی بهشت
حق تعالی صنع را آورده است
هست این آب از بهشت جاودان
یادگیری از نمودار منست
صورت حال شما زان شد پدید
چشم صورت کوه دانید این زمان
هست عیسی بر مثل جان شما
این دعای من کنید از جان قبول
این زمان دانید من روح اللهم
مرده را کردم بدم من زنده را
از درون ظلمت خود وارهیید

همچو ابری سیل باران آمدند
جمله گفتند آوری زینجا برون
باشنو این سر دگر را گوش دار
وحشتی پیداست از راز که
این سخن بر قولتان بیهوده است
پس بگوئید آن و آنگاه این دگر
جبرئیل آمد بگفت این از خدا
می نماید زین پس ایشان را هلاک
هر چه می گوئی ز حق بس غافلند
از خدا فزون در ایشان کاست شد
هر دو چشم خویشتن بر که گماشت
ای زهر رازی ضعیفی با خیر
بر همه اشیاء عالم قادری
زانکه کار من رسید اینجا بجان
ای خداوند زمین و آسمان
کوه در ارزش درآمد با شکوه
بار دیگر چشمه آنجا بیافت
شد روان مانده عین شجون
هر که خوردی یافتی از نو حیات
از نبات و قند خوشتر بود آن
چشم جان زان آب معنی تازه کرد
پیش آن قوم آنگهی شادان نشست
کرد عیسی روی سوی آن گروه
کاین چنین چشمه ز صنع دادگر
از برای معجزم اینجا بهشت
دیدن چشم شما این کرده است
بر مثال آب حیوان درجهان
بر مثال حالتان این روشنت
هر کسی این دید نتواند شنید
آب زاینده ز معنی شد روان
یک دو روزی هست مهمان شما
تا مراد خود بیاید از اصول
از خدا وز خویشتن من آگهم
زنده گردانید جان بی ماجرا
سنت ایزد میان جان نهید

از عذاب جاودان ایمن شوید
هرکه او مرحق شود دل دوست را
هرکه او قبول خدا را بشنود
چندگویم با شما از کردگار
آورید اقرار بر من از نخست
آورید اقرار اللّٰه هم یکیست
آورید اقرار کوا اسرار تان
آورید اقرار کز يك نطفه خون
آورید اقرار من پیغمبرم
آورید اقرار اندر گور و مرگ
آورید اقرار اندر صنع او
آورید اقرار بر روز پسین
هرچه کردید و کنید اندر جهان
هرچه کردید از نکویی و بدی
هرچه کردید آنگهی آگه شوید
آورید اقرار بر هستی او
هرکه نیکی کرد نیکی دید باز
جملگی گفتند اقرار آوریم
ليك ما را هست از تو يك سؤال
گر جواب ما بگوئی يك بيك
گر جواب ما بگوئی آنگهی
گفت عیسی آنگهی آن قوم را
بود دانشمند مردی زان میان
صاحب تفسیر و اسرار و قلم
سالها تحصیل حکمت کرده بود
بود نام او سبیحون باحیا
راز عیسی او یقین دانسته بود
خلق گفتند آن زمان در گفت و گو
پیش عیسی آمد و کردش سلام
عزّت آن مرد آورد او بجای
پرسشی با یکدیگر کردند خوش
بود مردی پر ز علم آراسته
دید مردی خوش سؤال و خوش جواب
گفت ای مرد خدای راز بین
گر سؤالی داری از من بازگوی

در بهشت جاودان ساکن شوید
مغزگردد از یقین دل پوست را
از عذاب آن جهان ایمن شود
چون بدانستید باید کرد، کار
تا ازین پس کارتان آید درست
بر همه دانا و بینائی شکیست
حق بدانند ز اشکارا و نهان
کرد پیدامر شما بی چه و چون
وز دگر پیغمبران من بهترم
ملك و مال و جسم و جان گویند ترك
روز و شب باشید اندر جستجو
بازگشت سوی او چه کفر و دین
آورند آن روز پیش دیدتان
جمله بنمایند تان اندر خودی
گر شما این قول عیسی بشنوید
نیست گردید و بود هستی بدو
خرم انکو راه نیکی دید باز
هرچه گوئی ما ز پیمان نگذریم
آن جواب ما بکو از حسب حال
آوریم اقرار ما بی هیچ شك
آن زمان تو عیسی روح اللّٰهی
چه سوالست اندرین قوم شما
بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
در میان قوم گشته چون علم
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
بود او مرقوم خود را پیشوا
گفت عیسی را بجان و دل شنود
هرچه می گوید جواب آن بگو
کرد روح اللّٰه ز جای خود مقام
نزد خود بنشاندش آنگه او زپای
دید عیسی جسم و جانی ماه و ش
از سر دنیا بکل برخاسته
ره رو روشن دل و حاضر جواب
جمله اسرار کلی باز بین
آنچه میدانی ز من پرس و مجوی

کرد عیسی او سؤال اولین
بازده ما را جوابی از خرد
آسمان را از چه پیدا کرده است
آسمان از چیست این اشجار چیست
روشنم گردان و با من بازگوی
گفت عیسی کین معانی گوش کن

گفت ای روح خدا و راه بین
تا خداوند جهان فرد احد
از چه این صورت هویدا کرده است
بود ناپیدا و این پیدا چیست
در معنی برفشان و رازگوی
جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب عیسی علیه السلام سبحون را

از یقینت این سخن را گوش دار
اول بنیاد بر ذات خدای
جوهری از نور خود پیدا بکرد
حکم کرد از نیک و بد آنجایگاه
این جهان و آن جهان چون آفرید
از جلال خود نظر بروی فکند
جوهری بد از لطافت روشنی
اول و آخر درو پیدا شده
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز
چاره نور تجلی در رسید
در طلب آمد پس آنکه جوش کرد
در طلب بر خود بگشت او هفت بار
عکس نور آنجایگاه آمد پدید
آسمان از آن دو جوهر کرده شد
گشته پیدا از کف او این زمین
همچنان در جلوه بود آن نور پاک
هر دویکی گشت از روی شناخت
لیک این راز است گفتم با تو باز
ذره از نور او شد آفتاب
نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان
روی عالم را همه انوار داد
روز نورست و بظلمت شب ساخت
اصل و فرعی در میان آمد پدید
خاک و آتش سخت در پیوست کرد
کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
آفتاب از وی قمر بستد روش

باشنو این اسرار و صنع کردگار
پادشاه راز دان و رهنمای
بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد
تا شود پیدا بخود آن جایگاه
راز خود بر جان ما کرد او پدید
آتشی از شوق خود در وی فکند
ذات خود پیدادر آن بد بی منی
عاشق از معشوق دل شیدا شده
اندران کلی نمود او جمله چیز
خویشتن در خویشتن کلی بدید
جرعه از جام جلالش نوش کرد
هفت پرگار فلک شد آشکار
راه بگرفت و درو شد ناپدید
نور عزت از یقین چون پرده شد
تا شود پیدا مکان اندر مکین
پس نظر افکند از بالا بخاک
آن ازین و این از آن سوی تو تاخت
لیک با ایشان نشاید گفت راز
از بخارات زمین تر شد سحاب
کرد پیدا نور در روی جهان
بعد از آن ترکیب پنج و چار داد
نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
تا همه روی جهان آمد پدید
تا از آن روی زمین را سخت کرد
تا شود آنجا مقام ایمنی
یافته در دورگردون پرورش

روحها از ذات خود پیدا نمود
کرد از روی قمر پیدا نجوم
از چراغ صد هزاران شمع را
اینهمه از نور شمس آمد پدید
سفل را نفس عناصر ساخت او
ذات حق زینها منزه آمدست
راز حق پیدا بکردست این صفات
ذات حق این جملگی تقریر کرد
ذات حق در جزو و کل مستغرقست
انبیا را کرد پیدا هم ز خود
علو و روحانی و ظلمت سفل بود
صد هزار و بعد از آن بیست و چهار
عالم جانست علو این را بدان
ماه و شمس و روز و شب با یکدیگر
شش جهت در سفل آمد راستی
پنج حس در شش جهت سالار کرد
مختلف کردش تمامت جزو جزو
پس عناصر رادرا میزش نشاند
ضد یکدیگر نهاد این هر چهار
موضع هر یک بکلی راست کرد
موضع آتش بسوی شرق بود
موضع باد از غرور است این بدان
خاک بد مغز همه اسرارها
این همه بر عقل آرایش بکرد
هفت دریا را بصنع خویشتن
آسمان در گرد ما آمد زشوق
گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب
چون نظر بر خاک دارند این همه
اصل کار خاکست در اسرار حق
بعد از آن چون خویشتن افکنده دید
چون نظرگاه خداوند آمد این
ذات بیرون درون بگرفته است
عقل پیدا کرده است از صنع خود
عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
چون بگشتند جملگی در گرد خاک

پس تمامت نقش آن اشیا نمود
تا ازین پیدا شود راز علوم
باز افزود یکی در جمع را
بعد از آن این شمّ و لمس آمد پدید
انگهی باران ز عنصر ساخت او
این کسی داند که آگه آمدست
انبیا کردند شرح و وصف ذات
علو و سفل آنجای در تحریر کرد
گر بینی ورنبینی خود حقست
بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
نیست در هستی خود پیدا نمود
انبیا از نور خود کرد آشکار
عالم سفلست جسم ناتوان
ساخت ترکیبی چنین پیروزگر
تا شود پیدا در آنجا خواستی
هفت را با هشتمین دوار کرد
تا شود پیدا بکلی عضو عضو
هر یک از راه دگرشان سیر راند
تا شود اسرار ایشان آشکار
تا همه کار جهان را راست کرد
گرچه در هر جای همچون برق بود
موضع آب از جنوب آمد روان
گشته پیدا اندرو انوارها
بعد از آن در زیر پالایش بکرد
زیر خاک آورد پیدا ما و من
این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
کوکبان چرخ و نور آفتاب
بلک نور پاک دارند این همه
می شود آنجا همه انوار حق
از میان جمله خود را زنده دید
نام آن شد آسمان، این شد زمین
بر سر هر کس قضائی رفته است
تا شود پیدا در آنجا نیک و بد
هر یک از لونی دگر آید برون
کرد پیدا جسم ما از آب پاک

آتش آنگه رازدان باد شد
آب همچون آینه روشن نمود
جان ز ذات آمد بره سوی صفات
جمله را با یکدیگر ترکیب کرد
عقل با تن پرورش آغاز کرد
جمله ذرات گشته متصل
این رموز ما ز جانی آمدست
چون نظر با یکدیگر پیوند شد
جزو خود کل دید در ره گم شده
پس سؤال دیگر از وی خواست کرد
چون همه او بود یکسر جزو و کل
نیک و بد از چه پدید آمد زوی
چون همه او بود برگو این سخن
این یکی ره بین وان اعمی شده
این یکی در عز و قربت آمده
این یکی مال فراوان یافته
این یکی بیچاره و حیران شده
این یکی جویای اسرار آمده
این یکی فارغ نشسته از همه
این جسد را در حسد آورده است
این یکی عمر از خوشی و کام دل
آن یکی در خون دل جان رفته کل
این یکی در گنج و آن یک در زحیر
این یکی مؤمن شده آن کافری
این یکی در قتل و خون آورده رو
آن یکی در راه جسم و بغض و آز
این یکی مردار خواری همچو سگ
آن یکی از بهر آزارکسان
این یکی بر خلق و بر عزت شده
آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
این یکی دانسته، آن نادان شده
گفت عیسی این همه از اصل کار
چون قلم با لوح شد آنجا پدید
نیک و بد برخاست یکسر از قلم
بر سر هر یک قضائی رفته است

هر دو را کار از دگر آباد شد
خاک را این هر سه آنگه تن نمود
جسم ازو دریافت ناگه این حیات
آنگهی با یکدیگر ترتیب کرد
راه اول را با آخر ساز کرد
فاعل افلاک بر این مشتعل
کاندر آنجا عقل رهبر گم شدست
راه پیدا گشت و کل در بند شد
بود چون یک قطره در قلم شده
گفت حق بود این و حق این راست کرد
از چه پیدا گشت زینسان عز و ذل
چون همه گفت و شنید آمد زوی
تا شود پیدا مرا راز کهن
این یکی نادان و آن دانا شده
آن یکی در رنج و محنت آمده
آن یکی یک لقمه نان یافته
آن یکی در ناز خود پنهان شده
آن یکی در عین پندار آمده
آن یکی در بسته بر روی همه
آن یکی رو در احد آورده است
برده بر سر سر یافته آرام دل
اوفتاده در بلا ورنج و ذل
این یکی در ناز و آن یک در نفیر
این تحیر را نه پائی نه سری
عالمی از وی شده در گفتگو
آمده در راه حق درمانده باز
می دود از بهر مرداری بتک
روی را در جنگ کرده چون خسان
با همه ذرات در صحبت شده
می کند خواری نداند غور خلق
از چه باشد جملگی تاوان شده
در قلم آمد ز حکم کردگار
هر چه او می خواست شد زانجا پدید
تا بود اسرار از سر عدم
برتن هر یک جفائی رفته است

هر یکی را آنچه او بایست داد
هر یکی را قسمتی تقدیر کرد
تا شود پیدا ز عز و ذل جهان
گر نداد اینجا در آنجا آن دهد
محنت دولت ازینجا می رود
پادشاه کردگار بحر و بر
هر که نقد آن جهان حاضر کند
شکر کن اینجا اگر چیزت نماند
هر چه آنجا باشد آن آنست بود
حکم کرد او از ازل هر چه که هست
هیچ کس از راز خود پی گم نکرد
اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
آنکه بیشک خواری آنجا بدید
ای بسا شادی که آنجا بیند او
گر بصورت مرترا رنجی نمود
نامرادی و مرادی این جهان
گر تو زینجا رنج و محنت می بری
گر ترا سنگی زند معشوق مست
گر ترا گوید که جان در باز خیز
گر ترا صد وعده خوش می دهند
گر ترا دنیا نباشد گو مباش
چون ترا معشوق باشد به بود
اوست اصل کار و باقی محنت است
چون ز فعل و قول خود آگه شود
در مقام عشق صادق آید او
راه کل گیرد پس آنکه گم شود
لیک این راه کسی باشد که او
لیک این راه کسی باشد یقین
جمله را یک داند و یک بیند او
باشد اندر کل اشیا کاردان
در بالای عشق او آرد قدم
ای محقق این سخن زان تو است
ای محقق این دل از جان و جهان
ای محقق بگذر از بود و وجود
چون شوی پنهان ترا پیدا کند

هر یکی را راه دیگرسان نهاد
هر یکی را قربتی تدبیر کرد
سرّ او در غیب شد آنجا عیان
بلکه آنجا بیش صد چندان دهد
چون بینی کار آنجا می رود
کرده هر یک را بنوکاری دگر
خویش را در قرب حق واصل کند
زانکه آنجا نقدهای تو بماند
بهرتر از جانان کجا جانست بود
تا شود پیدا بجمله پای بست
لیک این صورت در آنجا گم بکرد
مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
محنت و خواری حق آنجا بدید
در مقام مملکت بنشیند او
در صفت بیننده را گنجی نمود
تا بجنبی بگذرد در یک زمان
رنج و محنت سوی دولت می بری
به که از غیری گهر آری بدست
جان خود را در ره او پاک ریز
این نشان زان سوی آتش می دهند
ور ترا عقبی نباشد کو مباش
روی معشوق از دوعالم به بود
اوست مقصود و دگرها زحمت است
تربک کلی گوید و باره شود
در فنای عشق لایق آید او
چون یکی قطره که با قلزم شود
در میان ما بود بی گفت و گو
کاخ و اول بود او راه بین
یک زمان در عشق خود ننشیند او
تا بیابد جان جان اندر نهان
بگذرد از کفر و از اسلام هم
زنده دل هستی و این جان تو است
محو گردان آشکارا و نهان
زانکه پیدا راه او پنهان نمود
گر بوی پیدا ترا رسوا کند

هم تو نیکی کرده با سرکسی
جهدکن تا نیک باشی در زمان
جهدکن تا خود ترا نیکی بود
زانکه راه نیکی آمد بر خلاص
نیک بین هر چیزکو آورده است
نیست بر تر از مقام خاص و عام
بود با نابود خود پیوندکن
چون در آخر راه بر حق آمدست
جملگی ره درویشی است ای بیخبر
این بر راه دل توانی یافتن
این سخن با غیر صورت بین بود
عقل این تقریرها کی ره برد
صورت از عقلست و جان عشق دان
عاقبت اندیش و آنگه شو فنا
در دم آخر بدانی این سخن
اول و آخر در آنجا می طلب
هرکه این دانست مرد کار شد
این رموز لامکانی فهم کن
بی نشان شو تا نشان آید پدید
اصل اینست در جهان جان ستان
کار دنیا پر ز درد و حسرتست
کار دنیا پر ز آرزوست و نیاز
این جهان چون آتشی افروختست
کار دنیا چیست بیکاری همه
این جهان کلی سرآید عاقبت
هرکه او در عاقبت اندیشه کرد
جهدکن تا عاقبت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت
جهدکن تا نیک و بد بینی از او
هرکه او در عاقبت کل بازگشت
در ازل بنوشت هم خود باز خواند
چون عزاییل عاقبت اندر نیافت
عاقبت در باخت آن نا استوار
گفت اکنون چون همه زو رفته است
چون همه او بینم از نیک و ز بد

هم عوض نیکی بیابی تو بسی
جان خود از حرص دنیا و ارهان
تا ترا آنجایگه نیکی بود
مرد از نیکی همی یابد خلاص
او ز نیکی جمله پیدا کرده است
از مقام نیستی برتر مقام
نه در آنجا خویشتن در بندکن
عاقبت جان راه بین حق شدست
بازکن زین خفتگی در دل نظر
نه بر راه آب و گل بشتافتن
راز این با مرد معنی بین بود
این سخن را عشق بر حق بشنود
عشق آمد در نشان او بی نشان
تا رسی آنگاه در عین بقا
اندرین گفتارها سستی مکن
راه عزت را تو یکتا می طلب
از کمال عشق برخوردار شد
تا منت اینجا بگویم یک سخن
هرکه او شد بی نشان از غم رهید
چون فنا گردی بیابی جان جان
پر ز مکر و پر ز فکر و حیرتست
ترک گیرش تا رهی از حرص باز
هر زمان خلقی بنوعی سوختست
چیست بیکاری گرفتاری همه
باز دان گر مرد راهی عاقبت
راه بینی از خدا او پیشه کرد
راز او در عاقبت آید پدید
بعد از آن او عاقبت معبود یافت
تا در آخر عاقبت بینی از او
از جهان جان ستان بیزار گشت
هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
جان و دل از حسرت تن بر شکافت
عاقبت در حسرت آمد پایدار
جمله ذرات بر او رفته است
پس چرا تاوان نهاده بر خرد

راست گفتمی هرچه گفتمی از خدا
مرگ حقست و قیامت هم حق است
بعد ازین این جان چو بیرون شد زجسم
جای جان آخر کجا خواهد بدن
گفت عیسی هر نشیبی را فراز
روز را ظلمت ز پی آید پدید
از پی این زندگی مرگ آمدست
این جهان همچون رباطی دان دو در
عقل اینجا با وجودت آشناست
عاقبت دانست کوی خواهد شدن
عاقبت کرد اختیار آنجاگاه
حکم تو این بود کوی آنجا شود
روح را در عاقبت آنجا رهست
چون در آنجا روح ره آهنگ کرد
عاقبت از دوست چون آید ندا
راز بین گزرد ز دنیا بگذرد
چون قدم بیرون نهاد زین خاک تنگ
زین جهان جز محنت و خواری ندید
زین جهان حاصل نباشد جز زحیر
چون مقام خویش بیند در فنا
درد نبود اندر آنجا رنج هم
خواری و محنت نباشد جز فنا
اندر آن عالم نباشد جز که نور
اندر آن عالم بقا اندر بقاست
هر چه بینی جز یکی نبود زکل
آن مقام عاشقانست ای پسر
زان عدم گر خود نشانی باشدت
زان عدم گر با تو اینجا دم زخم
زان عدم هرگز نشد آگاه تن
زان عدم بسیار گفتند در زمین
چون قدم بیرون نهادی زین جهان
پرتوی از نور باشد هم رهت
هر چه بینی جز خیالی نبودت
آن عدم روشن ترست از جسم و جان
چون برفتی هیچ مگر سوی ره

لیک این راز دگر را رهنما
این یقین است از خدا و مطلقست
تا کجا خواهد شدن بیرون با سم
اولین دید از کجا خواهد بدن
هر کژی را راستی آید بساز
هستی اندر نیستی شد ناپدید
همچو ما را جملگی برگ آمدست
زین درآی و زان دگر بر شود گر
گرچه راه حق بکل بی منتهاست
جاودان آنجاگاه خواهد شدن
دیده دیده دید کار آنجاگاه
روح پاکش باز بی همتا شود
تا نه پنداری که راهی کوهتست
بعد از آن آن جایگاه آهنگ کرد
جان کنند آنجا که می شاید فدا
بعد از آن در سوی عقبی بنگرد
بگذرد از کل نام و جزو ننگ
از وجود خویش جز زاری ندید
آن جهان بینی همه بدر منیر
آن فنا باشد بکل عین بقا
هیچ نبود اندر آنجا جز عدم
هر زمانی روشنی باشد صفا
دایماً یک دم نه بینی جز حضور
گرچه آن عین بقا کلی فناست
هیچ نبود اندر آنجا عین ذل
آسیا بر نه که آبت شد بسر
هر زمانی لامکانی باشدت
هر دو عالم بیشکی بر هم زخم
کار جانست این که داند خویشتن
این نداند جز که مرد راه بین
راه آنجا روشنت گزرد عیان
تا کند ز انحضرت کل آگهت
هر چه گوئی جز محالی نبودت
آن عدم دارد نشان بی نشان
تا نباشد دیدنت عین گنه

ای بساکس کو درین ره باز ماند
هرکه اینجا باشد اندر عز و ناز
ای بساکس کاندرینجا شد اسیر
هرکه اینجا خواری و محنت کشید
هرکه او اینجا بچیزی باز ماند
هرکه اینجا در طلب نشتافت او
هرکه اینجا حق نه بیند دم بدم
هرکه اینجا چشم دیده باز دید
او سبق برد از میان و وارheid
هرکه او بر حال خود دیدار کرد
هرکه او ره پیش شد بریک صفت
هرکه آنجا عشق رویش وانمود
هرکه اینجا محو گردد در عقول
هرکه اینجا تخم افشانند ب خاک
تخم معنی تو بیفشان و برو
تخم معنی هرکه افشانند بدل
تخم اگر در شوره کاری ندروی
کشت زارتست عالم جملگی
تخم اینجا بهر تو برکشته اند
بر تمامت داده است آنجایگاه
تخم معنی بی شمارست ره بین
تخم بنشاندی که نوروزت نبود
این جهان و آن جهان هر دو یکیست
هرکه این اندک حسابی آورد
این حسابی از عدد مشکل ترست
گر فرومانی درین ره بی حساب
صد هزاران بر یکی گیر و برو
از یکی دو می شود تنها پدید
وز سر می گردد چهارم آشکار
تا صد و سیصد هزاران یادکن
چون برون آری تو از اول یکیست
چون یکی گردی یکی بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل
چون شود کژ دال گردد در حساب
چون خمی بر خویشتن آرد دگر

دیده کلی ازین ره باز ماند
اندر آنجا اوفتد او درگداز
ان هندا دیده شیی عسیر
روح و راحت اندر آنجا او بدید
تو یقین میدان که بی اعزاز ماند
اندر آنجا همچو یخ بگداخت او
حق نه بیند در وجود و در عدم
هیچ غیری را در آنجا او ندید
بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
هر زمانی جان ودل افکار کرد
بگذرد از عقل و جان و معرفت
گوئیها در اول و آخر نبود
بگذرد از گفتگوی بوالفضول
بر دهد آنجا حقیقت روح پاک
آنکھی آنجایگه بر می درو
بهره یابد از یقین بی آب و گل
تا سخن هرگز نگوئی نشنوی
هم ز بهر تست عالم جملگی
راه بینان اندرین ره گشته اند
میکنی او را بنیادانی تباه
بر بر زینجا چو هستی راه بین
جز دو چشم راه بین کورت نبود
لیک اعداد از حسابش اندکیست
در یکی معنی کتایی آورد
ورنه مقصود تو زان حاصل ترست
ترسم آنجا گه شود طولی کباب
از یکی پیداست اینها نو بنو
وزدو می گردد سه هم پیدا بدید
پنج آنکه می شود باز از چهار
آن عددها جملگی بر بادکن
می ندانم تا کرا آنجا شکیست
چون همه یکست یک بینی همه
بعد از آن پیدا کند اعداد وصل
دال همچون راست گردد در حساب
را شود این جایگه ای بی خبر

چون الف از راست خم گردد چونی
چون الف نعلی شود نونی بود
جمله چون از اصل یکی باشدت
صد هزاران قطره يك باران بود
ليك این نقش از تو پی گم می کند
چون تو عورت بین شدی در اصل کار
هر که بینی يك صفت دارد چو تو
هر که بینی شان دو دست و هم دو پاست
آنچه تو داری در ایشان هست هم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف
عقل اندر گفت و گوی عالمست
از تفاوت آدمی حیران شود
هر دم از راه دگر آید برون
گر درونت با برون یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری
گر درونت همچو دل صافی بود
این ره آنگه گردد روشن چو نور
این صور چون مختلف آید بکار
چون تو راه خویشتن گم می کنی
این همه صورت یکی آمد بدید
هر چه می بیند ز رنگی دیگرست
هر چه می گوید از آن نه آن بود
هر چه آرد در ضمیر خویشتن
چون خلاف صورتی هم صورتی
ای دریغا رنج تو ضایع بماند
آب هر ساعت ز رنگی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای
گاه رعد و گاه ابرو گاه میغ
این همه بر عکس کشته مختلف
هست این صورت فرو مانده بخود
چیست این صورت عجایب در عجب
چون تواند صورتی در مانده باز
هست این صورت گرفتار نفس
باز مانده از حقیقتهای خویش
روز و شب در خوردن و در بردنست

هر دو سرکز گردد آنگه هست بی
این سخن مرد خدا بین بشنود
ليك هر نوعی همان بنمایدت
چون ز باران بگذرد عمّان بود
مر ترا بر هر صفت گم می کند
چون یکی بینی عددها در شمار
ليك ره گم می کند آنجا ز تو
چشم دارد صورتش همچون شماس
ليك از روی معانی هست کم
این سخن بشنو نه از روی گزاف
ورنه چون تو بنگری کل آدمست
چون عددها دید سرگردان شود
کیی بر راز معانی در درون
این عددها جملگی یکسان شود
اندرین معنی که گفتم ره بری
در عقول خویش کم لافی بود
کز وجود خویشتن یابی حضور
باز می ماند ز فعل روزگار
صورت آهنگ مردم می کنی
ليك از صورت شکی آمد پدید
هر چه می یابد ز سنگی دیگرست
هر چه می جوید از آن نه آن بود
عاقبت گردد اسیر خویشتن
زین همه دارم ترا معذورتی
دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
بر سر هر شاخ ننگی دیگرست
می کند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه برق تیزرو بگشاده تیغ
همچو و وصف راستی دال و الف
گاه در نیکی و گاهی مانده بد
گاه مکر و گاه زرق و گاه تعب
کی شود بروی در توحید باز
کی بیابد در معانی دسترس
تا که آرد لقمه دیگر به پیش
خویش را در هر مجازی بردنست

گرکنم معنی این اسرار فاش
صورت تو معنی جان گم بکرد
چون محمد صورت جان يك صفت
دید اول دید آخر جمله خود
جمله را در خویشتن یکسان بدید
ازکمال عقل تقدیری نهاد
هیچ گیری پیش او سر بر نزد
چون یقین دانست صورت هیچ بود
چون یقین دانست صورت بر فنا
جمله اندر خویشتن یکسان بدید
جان خود در راه حق کرد او نثار
خویش را کل دیدگرچه بود کل
عاقبت چون راه جانان خواست کرد
چون بدانست او رموز جملگی
راه فقر انبیا کلی بدید
راه و ترتیبی دگر بنیادکرد
چون بدانست او که اصلی نیست جزو
راه خود بر فقرکرد او اختیار
راه خود بر جاده کل زان نهاد
راه خود را برتر از راه کسان
شرع راه مصطفی آمد یقین
آنچنان این شرع را کلی نهاد
آنچنان کو دید راه حق ز حق
حق اگر حق بین شناسد آن اوست
اوست حق بین و دگر ره بین بدند
ليك او این راه کلی باز یافت
اوست حق گر حق شوی دریابی این
این رهی بر شرع او آسان نهاد
هرچه بودش او بکلی فاش کرد
هرکه اندر راه حق حق باز دید
راه راه اوست گر تو عاشقی
راه او جوی و هوای او طلب
راه راه اوست دیگر راه نیست
تا ترا نوری کند همراه را
تا زخوف جاودان ایمن شوی

گر تو مرد راه بینی گل پباش
در خلاف این بسی اندیشه کرد
گردآنگاهی بیرون از معرفت
او خدا بود و خدا او در احد
نه چو تو صورت بد او هرسان بدید
وزکمال جان رهی بر دل گشاد
تا علم برکاینات او بر بزد
درگذشت از وی که ره پر پیچ بود
در فنای کل رسید اندر بقا
نه چو تو صورت بهر دستان بدید
سید و صدر رسل در هر دیار
ليك از دست صور او دید ذل
روی عالم از شریعت راست کرد
پس از آنست او رموز جملگی
ليك راه خویش را بر کل گزید
تا همه روی جهان آبادکرد
هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
کس ندید این سرکه کرد او اعتبار
تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
کرد ترتیبی حقیقت در عیان
کس نبند ماننده او راه بین
تا شود پیدا بکلی هر نهاد
کس نداند راه او جز مرد حق
جملگی حق دفتر دیوان اوست
هرکسی برکسوتی آئین بدند
او ز حق این رتبت و اعزاز یافت
ازگمان آئی بیرون سوی یقین
او در معنی بکلی برگشاد
ليك پنهان نقشش او نقاش کرد
خویش را اندر میان ناز دید
در کمال راه او گر لایقی
رتبت او و بقای او طلب
ليك جان تو زره آگاه نیست
بدرقه باشد ترا در راه را
این سخن باید که از جان بشنوی

گر نه او باشد شفاعت خواه تو
 اوست سلطان و همه درویش او
 گرنه او بودی که بودی راه بر
 راه دین او از خرابی پاک کرد
 نور پاک اوست همراه همه
 چون وجود جملگی بیهوش یافت
 آنچه آورد و بدادش کردگار
 هر کسی فهمی دگر کردند از آن
 شرح او هرگز نداند خویش بین
 شرح او نه لایق هر ناکس است
 شرح او بسیار کردند و بیان
 چون محمد شرح حق بسیار گفت
 شرح او در شرح باشد بی خلاف
 او ز نور و نور او نور حقست
 شرح آن موسی چو در تورات دید
 شرح او داود خواند اندر زیور
 شرح او عیسی چو در انجیل یافت
 شرح او جز حق نداند هیچ کس
 هر که او را روی بنمود آن شروح
 اندرین ره جملگی چون حق بدید
 چون برفت از صورت حسّی برون
 جمله حق شد جمله حق گشت آن زمان
 مرتضی را گفته بد او را ز خویش
 مرتضی دانسته بد اسرار او
 مرتضی او را بجان دلدار شد
 مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
 مرتضی اسرار احمد کل بیافت
 مرتضی با او و او با مرتضی
 مرتضی او را بجان تصدیق کرد
 مرتضی اسرار احمد در نهان
 مرتضی بیشک خدا را یافته
 مرتضی اسرار سبحانی شده
 گفت لو کشف الغطا او از یقین
 مرتضی هر مشکلی را حل بکرد
 او همه شرح ره تحقیق کرد

کی شود نور یقین همراه تو
 جمله چون خوانی نهاده پیش او
 راه بودی دایماً پر از خطر
 جمله کژ بینان درین ره خاک کرد
 اوست کرده دل یقین گاه همه
 از شراب صرف وحدت نوش یافت
 سر او با جملگی کرد آشکار
 لاجرم شد مختلف شرح و بیان
 شرح او در یافت مرد پیش بین
 کلکم فی ذاته حمقی بس است
 شرح او آمد ز قران پس بخوان
 هر چه بود از شرح شوق یار گفت
 هر چه نه این باشد آن باشد گزاف
 هیچکس این سر نیند مطلق است
 راه خود از شرح و وصفش باز دید
 تا ره او جمله یکسر گشت نور
 لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
 شرح او داند یکی اللّٰه و بس
 یافت او نور ذوی آلف روح
 حق بدید و حق بگفت و حق شنید
 خود یکی دید او برون را با درون
 این نه راه صورتست اندر بیان
 تا بدانند او از آن کل راز خویش
 مرتضی دانسته بد گفتار او
 لحمك لحمی از آن در کار شد
 من ندانم تا کرا اینجا شکیست
 گرچه در آخر از انسان ذل بیافت
 يك نفس از هم نگشتندی جدا
 جان خود در ورطه تحقیق کرد
 گفت با چاه آن حقیقت در نهان
 نه چو مادر شوق دنیا تافته
 آنگهی انوار ربّانی شده
 مرتضی بود اندرین ره راه بین
 مرتضی از بهر حق گردش نبرد
 تا جهانی در جهان توفیق کرد

گر نه او بودی نبودی نور حق
گر نه او بودی نبودی مهر و ماه
گر نه او بودی مصاف و جنگ را
گر نه او بودی سخاوت را نشان
بخشش و گفتار حیدر راست شد
چون محمد رفت از این جای خراب
پیش او رفتی و کردی دست بوس
روی یکدیگر بدیدندی بخواب
خواب و بیداریشان هر دو یکیست
مصطفی گفتا علی را آن زمان
ای من از تو تو ز من در کل حال
ای مرا سر دفتر جود و کرم
ای یکی بـین ازل اندرابـد
چشم دوران همچو ما دیگر ندید
راز حق من دیده و تو دیده‌ باز
هر چه ما دیدیم کس آن را ندید
آنچه ما دیدیم از دریای کل
این از آنسان راه هر دو دیده‌ ایم
یا علی در نه قدم در معنیت
یا علی یاری کن و بشتاب زود
جمله یاران ما را کن خبر
دید راه کل تو با ایشان بگو
با ابوبکر و عمر آن راز کن
تا ز صورت سوی معنی دل نهند
هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
این جهان را ترک گیری درخوری
تا یکی گردیم جمله سر بسر
تا یکی گردیم و گردید آشنا
هست دنیا مر شما را کرده بند
چند مانید اندرین صورت اسیر
چند در صورت شوید از هر صفت
معرفت را زین جهان حاصل کنید
آن جهان جاودانست از یقین
صورت خود در میان آرید کل

گر نه او بودی که بردی این سبق
راه و شروع مصطفی پشت و پناه
بهر غیرت را و نام و ننگ را
کی بدی در روی عالم مهرشان
خود نبودی بخششی اندر وجود
تا همه روی زمین ز و راست شد
دید حیدر یک شبی او را بخواب
روی یکدیگر بدادندی ببوس
خواب ایشان هست بیداری ناب
خواب صورت بین همیشه در شکی است
ای مرا نور دل و دریای جان
ای مرا کلی مراد لایزال
از تو دریای یقین بی بیش و کم
مثل تو هرگز نباشد تا ابد
آنچه ما دیدیم از دریای دید
آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
آنچه ما دیدیم از دریای دید
بس کسان آورده‌ اند از عین ذل
نه ز گفت دیگران بشنیده‌ ایم
بگذر از صورت نگر در معنیت
تا دگر با هم رسم از بود بود
تا بیابند این معانی سر بسر
چاره درد دل ایشان بجوی
دیده ایشان بکلی باز کن
آنگهی از بند صورت وارهند
رنج بگذاری در آیی سوی گنج
تا برون آئی ز نیکی و بدی
آنگهی نبود میان نقش بشر
وارهید از این بلا و این عنا
بند بردارید از خود بند بند
چند باشید اندرین حبس و زحیر
معرفت آنجاست آنجا معرفت
خویشتن در آن جهان واصل کنید
جمله زین راهید هر یک راه بین
وارهید و بگذرید از عین ذل

این جهان را کل فرا خواهید دهید
سوی ما آئید و با ما بنگرید
این جهان را ترک گیرید یک سره
تا درین صورت نه بینی روی جان
روز دیگر حیدر کرار باز
گفت بوبکر نقی با من بگوی
مصطفی بدکلی از حق راز دار
هر چه از حق آمدی در سوی وی
هر چه آن از حق یقین آمد بگفت
رهبر او بودست ما را در جهان
او سراسر گفت هر چه راز بود
چون محمد رفت از صورت برون
تو گرفتگی عزلت از ما جملگی
گفت بوبکر نقی با مرتضی
ای محمد را تو یار جان شده
رازار مصطفی هر جایگاه
تو ز راز او بگیتی راز دان
چون ندانستی تو کی داند کسی
چون نمی دانم چه گویم مرترا
روز و شب هم صحبت او بوده ای
مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
ذات او با حق یکی بد در صفت
ذات او حق بود اندر هر صفات
صورت و معنی او یک بود یک
گفت در خواب این سخن با من برار
گر بدانی پیش کس هرگز مگو
چون بدانی هیچ نادانی مکن
راز پیغمبر تو راز دوست دان
گر تو این اسرار داری در نهان
گر تو این اسرار داری راهبر
همچو نابینای مادرزاد را
چشم بردارد دگر بینا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه
چون بدانی راز تو جانان شوی
راز حق هرگز نداند این سخن

منت حق در میان جان نهید
زود از این منزل بکلی بگذرید
پس برون آئید از آن سوی دره
برکنارید از صفای صوفیان
گفت با یاران خود آن جمله راز
چاره درد مرا تو باز جوی
این سخن بشنو تو با من رازدار
فاش کردی در میان گفت وی
در معنی جملگی یکسر بسفت
او نهاده سرکلی در میان
جمله یاران را تمامت وانمود
جان ما افتاد در دریای خون
ما فرو مردیم اینجا جملگی
کای محمد را تو یاری با وفا
بر تو از سیدرهی با جان شده
بوده پیوسته تو نزدیک شاه
راز او اکنون تو ما را باز دان
رنج باید برد بی درمان بسی
تا یکی گردد ترا رای دوتا
روز و شب در صحبتش آسوده ای
زان مصفا بود گشته با صفا
پرید از ادراک و علم و معرفت
صورتش اندر صفت گشته بذات
او خدا بود و خدا بی هیچ شک
من بخواهم گفت این اسرار باز
تا نباشد در میانه گفت و گو
تا توانی هر چه بتوانی مکن
مغز دیگرهاست باقی پوست دان
روی بنماید حقیقت جاودان
بعد از آن در قرب جانت راه بر
کو شود روشن با امر پادشاه
بار دیگر راز را گویا شود
کی توانی کرد در رویش نگاه
آنگه این دانی که کلی جان شوی
جز کسی کو یافت این سرکهن

سر حق هم حق بداند در جهان
تانگردی تو صورت بی نشان
راز را دریاب آنگه باز شو
راز را دریاب آنگه باز بین
راز حق دریاب و سر از من متاب
راز خود آنجا تمامت باز جوی
تا ترا آئینه آید در نظر
سیب در آئینه‌ها پیدا شود
چون در این و آن شود پیدا هم اوست
آینه با سیب یک بینی همه
این جهان و آن جهان دو آینه است
چون تو آئینه یقین بشناختی
گر نه آینه ترا حاصل شود
هست این آینه دایم حق نما
چون تو عکس آینه بینی همه
چون تو در آینه هرگز ننگری
چون همه آینه هستی در میان
چون تو آینه بکلی بشکنی
خانه را خالی کنی از مکر دیو
پس جهان جاودان بنمایدت
کل یکی بینی تو محو اندر احد
آنگهی روی معانی کل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود
جمله را یک دید و از یک بازگفت
جمله ذرات از خود یکرهست
آنچه می‌باید نمی‌داند کسی
ای ترا نادیده دیده همچو تو
ای چو دیده تو ترا دیده ندید
هر که در تو کم شود او کم شود
قطره را پیوسته استسقا بود
قطره باران اگر چه پر بود
در شود آنگاه در توی صدف
در چو قطره بود آنگه گشت در
زیر هر حرفی ازین در نفیس

سر حق حق بین نداند در عیان
کی توانی کرد این ره با بیان
از مقام زاغ تو شهباز شو
آنچه گم کردی هم اکنون باز بین
راز حق، بی خویشتن از من بیاب
آنچه دریابی بخود آن بازگویی
آنگهی سببی نهی در رهگذر
همچو جان و جسم و دل یکتا شود
هر دو یک سیب است بی شک مغز و پوست
نیست جز دیدار یک بینی همه
لیک یک بین داند آن دو آینه است
خویشتن را سوی حق انداختی
کی دل تو اندر آن واصل شود
بلکه آن آینه حق شد رهنما
کی ترا پیدا شود این زمزمه
از همه کون و مکانی برتری
جان تو گردد بکلی جان جان
پنج وسواس طبیعت برکنی
محوگردانی همه بی مکر و ریو
آنگهی در هیچ جا نگذاردت
اندر آنجانیست اعداد عدد
هر چه بودت با صفای دل شود
هم یکی اندر یکی معبود ماست
این سخن جز مرد معنی نشنود
گوهر اسرار معنی باز سفت
هر کسی بر وصف خود زان آگه است
این سخن را چون بداند هر کسی
نی دگر هرگز شنیده همچو تو
از تو پیدا گشته کلی دید دید
همچو یک قطره که در قلمز شود
در درون قطره صد دریا بود
بحر را در عمرها یک در بود
تا زند تیر مرادی بر هدف
بشنو این گفتار را مانند در
کی بداند این سخن مرد خسیس

در دریای حقیقی یک بود
درهائی کز کمال جسم و جان
این ز اسرارست رمزی پر عجب
با ادب گرسوی این دریا شوی
هست ملاحان در آنجا بی شمار
هر که سوی بحر اوشد در بیافت
سالها باید که تا یک قطره آب
گر همه دردی در یتیم
برکنار بحر این در بود و بس

در بحار عشق راه اندک بود
هر زمانی می شود دل بی نشان
ره تواند بر مرد مرد ره طلب
هست آوازی همی چون بشنوی
در همی جویند ایشان درکنار
برکنار بحر هرگز در نیافت
در بن دریا شود در خوشاب
هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
همچو او دردی نه بیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی
دید مردی را مگر در پیش بحر
این سخن می گفت او با خویشتن
ار دیغا باز ماندم این زمان
ای دریغا از کجا اینجا بدید
ای دریغا در من اینجا گاه
ای دریغا در من گم شد ز من
همچنان دری که از من فوت شد
گفت آن صاحب دل او را از یقین
گفت اینجا در من گم شد ز من
ناگهان از دست من افتاده شد
سالها آن در بچنگ آورده ام
بر لب بحر دگر جویای آن
گر به بینم در رفته از کفم
رفرف دولت دگر پیدا شود
مرد گفتش بر لب دریا کنون
بر لب دریا کسی در یافتست
در درون بحر جان غوطه زند
چون درون بحر گردد راه جوی
چون درون بحر آید مردوار
چون درون بحر دل بشتابد او
رنج باید برسد تا در آورد
رنج برو بحر درش بر سرست

صاحب در گشته بر سر واقفی
استاده بود با جانی بزه ر
ای دریغا ای دریغا ما و من
بر لب دریا شده خشکم زبان
آمدم پیدا درین گفت و شنید
اوقتاده سرنگون در قعر چاه
من کجا دریابم آن خویشتن
ای دریغا آرزویم موت شد
در کجا گم کرده دردی چنین
در میان بحر شد آن در من
گویا در دست من هرگز نبند
بر بساط او خوشیها کرده ام
تا مگر در باز یابم این زمان
رتبتی آید دگر در رفرفم
ورنه جانم اندرین شیدا شود
گر بیابی در تو هستی در جنون
بر لب دریا کجا در یافتست
راه دریا بی هراسی بسپرد
این نداند جز که مرد راه جوی
در معنی از صدف گردد نثار
هم صدف بادرها دریابد او
بلکه نه اندک که او پر آورد
بعد از آن در جستن آن گوهرست

وصف در اول بکن درياب آن
 سوي دريا شو تو در خود طلب
 از طلب آن در ترا حاصل شود
 گر تو جويای دری در بحر شو
 تا بيای تو در از بحر معان
 هست دری اندرین بحر نفیس
 هست دری و طلبکارش شدند
 جمله می جویند در را در کنار
 برکنار بحر درناید پدید
 در معنی حقیقی لاجرم
 آن بیابد او که از خود بگذرد
 تا مراد خویشتن حاصل کنی
 هر که می بینی تو جویای درست
 هست دری نه سرش پیدا نه پای
 در میان بحر هست از نور او
 این چه دریائست قعرش ناپدید
 قومی اندر گفتگوی آن درند
 چون تو خر مهره ز در شناختی
 قیمت خر مهره کی چون در بود
 در ز بحر آید نه از سرچشمه سار

سوی بحر لامکان بشتاب هان
 چون بیایی در معنی بی تعب
 ورنه این گفتار از تو نشنود
 غوطه خور اندر درون بحر رو
 گر تو جویای دری اندر عیان
 کی تواند یافت آن نفس خسیس
 جمله گی خلق جویایش شدند
 کی تواند گشت آن در آشکار
 در میان بحر آید بدید
 آن بیابد اندرین دریای غم
 چون بیابد سوی در هم ننگرد
 در طلب باید که دل واصل کنی
 مشتری در درین معنی پرست
 در میان بحر استغناش جای
 کس نداند هیچ ره بردن بدو
 آن دری دارد ابی قفل وکلید
 لاجرم خر مهره در عالم برند
 خویشتن در چاه غم انداختی
 چون همه بازار از وی پر بود
 در نباشد جز که در قعر بحار

حکایت

دید مردی را یکی در چشمه
 اندران رخنه نشسته بود او
 هر زمان در سوی چشمه تاختی
 در میان چشمه خوردی غوطه
 چون بکردی او شنا از پیش و پس
 اندران چشمه عجب نگریستی
 دست را بر سر زدی از درد و خشم
 آن عزیز از وی پرسیدی برآز
 خود چه بودست از برای چیست این
 گفت سی سالست تا من اندرین
 هست دری اندرین چشمه عجب
 از برای در درین زاری منم

در بر چشمه بکرده رخنه
 در ز مردم بر رخ خود بسته او
 خویشتن در چشمه می انداختی
 بسته بد اندر میانش فوطه
 بازگردیدی از آن ره در نفس
 دمبدم از خود بخود بگریستی
 خون بیاریدی در آن چشمه و چشم
 کز برای چیست این سختی و آز
 گریهات را از برای چیست این
 چشمه ام بنشسته دل زار و حزن
 از برای این برم اینجا تعب
 اندرین جا بر چنین خواری منم

در همی جویم من اندر چشمه باز
هردم اندروی شنائی می برم
تا مگر آن در شود روزی مرا
حال من اینست که گفتم اندکی
این سخن بر راستی بشنفته
گفت او را کای عزیز کامکار
در ز بحر آرند و در کانهها برند
گر تواندر چشمه در جوئی همی
گر ترا از چشمه در حاصل شود
کس نشان در درین چشمه نداد
تا کسی نمایدت در نفیس
از کسی دیگر بیابی ناگهان
تادل تو برقرار آید مقیم
تا چو دریابی زمانی بنگری
تا چو در بینی و سودا کم شود
ورنه اندر چشمه هرگز در بود؟
خیز و اندر بحر شو این دریاب
گر بسی اینجا بیابی در کنون
این زمان در اولین پایه
این زمان در کار رنجی می بری
تا مگر بوئی بیابی از یقین
آنکه او در برد او غواص بود
آنکه او دریافت جانش زنده شد
سالها بایسد درون آب را
سالها بایدکه دری شب چراغ
سالها بایدکه تادری چنین
در بحر کایناتست مصطفی
او که خود دریست از دریای جود
چون تمامت جزو و کل دریافت او
در درون بحر در حاصل کند
دُر او اندر کنار بحر بود
هم نباشد همچو او دری نفیس
قیمت او جان جانان کرده است
ای در دریای وحدت آمده
ای تمامت غرقه دریای تو

بوکه اندر آورم در چنگ باز
وز لب این چشمه آبی می خورم
باز آید بخت و پیروزی مرا
گر نمی دانی بگفتم بی شکی
یا چو من تو نیز بس آشفته
کی شود در چشمه در آشکار
بلکه پیش زینت جانها برند
رنج بایسد برد از بیش و کمی
رنج برد تو عجب باطل شود
خود کسی که در درین چشمه نهاد
ورنه این کار تو می بینم خسیس
تو نظر کن اندر آن در یک زمان
وارهی زین رنج و زین درد الیم
بعد از این بر راه خود خوش بگذری
این همه زحمت در آنجا کم شود
یا کسی این راز هرگز بشنود؟
خیز این بشنو ز من زین سر متاب
عاقبت آید بتو صرع و جنون
یا جنون را تو کنون همسایه
غم بسی در پرده دل میخوری
لیک هستی این زمان اندر پسین
در میان خاص و عام او خاص بود
در میان خلق او داننده شد
قطره بایسد که آرد تاب را
در صدف پیدا شود گردد چراغ
آورد بیرون و گورد مرسلین
بر همه خلق جهان او پیشوا
همچو او دری نیاید در وجود
بر کنار بحر این دریافت او
یا مگر از جان مراد دل کند
همچو در او دگر دری نبود
قیمت او کی کند مرد خسیس
بر لعمرك او قسمها خورده است
کام خود از در معنی بسته
در همی جویند از سودای تو

جوهری به‌تر ز دری لاجرم
 جوهر بحر نبوت آمدی
 جوهری همچون توکی بیند جهان
 جوهری و جوهری در کمان دل
 ای ترا بحر عنایت در وجود
 لاجرم در سر رغبت یافتی
 در دریای صور کم قیمت است
 در دریای تو هرگز کم نیافت
 هم توئی روشن شده بحر یقین
 ای تو در دریای عز غرقه شده
 تو درین ره در مکنون آمدی
 ای دل از درد وصالش شوق بین
 در درون بحر او درها بسی است
 گر شوی یاران او را دوستدار
 گر کنی این دُر او درگوش تو
 گرچه او درهاست بیرون از شمار
 هر که در دریای او آید بحق
 چون درین دریا شوی بی خویشتن
 برکنار بحر بسیارند خلق
 در او جویند تا آگه شوند
 گر ترا شه در دهد زین بحر راز
 گر ز شاه آمد ترا دری بدست
 چون شود گم آنگهی از دست تو

می‌خورد بر جوهر پاکت قسم
 خلق عالم را تو رحمت آمدی
 جوهر پیدا و ازدیده نهان
 بلکه هستی جوهر هر جان و دل
 آفرینش پیش تو کرده سجود
 در دریای حقیقت یافتی
 آن زهر کس می‌توان آورد دست
 دیدن جان تو هرگز کم نیافت
 دُر تمکین رحمة للعالمین
 گرچه مذهب گونه‌گون فرقه شده
 خرقه پوش هفت گردون آمدی
 هر زمانی صد هزاران ذوق بین
 لیک آن درها نه لایق هر کسی است
 در کفست آرنند دُر شاهرور
 دایما باشی ز کل بیهوش تو
 گرچه او دریست از حق پایدار
 در بیابد از وصالش در سبق
 کم شود آنجا ترا این ما و من
 هر کسی در غوص رفته تا بحلق
 از یقین در او آگه شوند
 وارهی یکسر ز زهر و قهر باز
 جهد کن تا ندهیش آسان ز دست
 غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

رفت پیش شاه محمود از یقین
 معرفت با شاه بحر و بر بگفت
 شاه دادش آنگهی دری نفیس
 خویشتن را در بر مردم فکند
 درز دست او برفت و شد فنا
 ایستاد اندر میان راه او
 گفت ای خلقان مرا دری نفیس
 اندرینجا در شه گم شد زمن
 هر دو چشمم گشت تاریک اندرو

ناگهی از عشق آن دریای دین
 هر چه بود ازوی به پیدا و نهفست
 برگرفت و رفت آن شیخ خسیس
 در میان راه آن در هم فکند
 آنگهی درویش مسکین از قضا
 خلق را زان کار کرد آگاه او
 اندرینجا گشت گم مانند خسیس
 گم شد از من جان و عمر و دل ز تن
 با که گویم این زمان من گفتگو

شه مرا در داد از من فوت شد
هرکه آن دُر باز یابد مرو را
عاقلی گفتش که تو شوریده
گنج حق تو از کجا آورده
نام گنج از خویشتن دیگر مجوی
گر کسی این سر ز گفتن بشنود
گوید این گنج از کجا آورده است
مر ترا از کار رنج آید پدید
گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
تو ندانی این سخن اسرار ماست
مر مرا صد گنج دیگر هست بیش
مر مرا صد گنج زر حاصل شدست
که من آن در را ربایم گنج چیست
چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
چون مرا در گشت پیدا آن زمان
گنج معنی بی شمارست از عدد
در بعمری آید از بحر برون
مرد از گفتار او خیره بماند
عاقلان در سوی کل حیران شدند
راه عشق آمد جنونی بی فنون
زانکه این رمز از مکانی دیگرست
ای ز تو گمگشته در بی بها
شه ترا گنجی بداد از گنج خویش
در شه در راه تو گم کرده
گنج معنی می دهد بر باد تو
ای دریغا در حق در باختی
ای دریغا رنج برد و سعیها
ای دریغا رنج برد تو غمست
کس ندید آن در تو از خود بازیاب
هم امیدی دار بر امید حق
در او چون باز دیدی دار گوش
حلقه آن در تو در گوشت مکن
شاه چون دری ترا بخشیده بود
قیمت درش عیان نشناختی
هم بخواهی در راه در بحر او

جان من زین درد اندر موت شد
بدهمش گنجی در آنجا بی بها
تو مگر در خواب گنجی دیده
در مجو اکنون چو در گم کرده
چون نکونیست این سخن دیگر مگوی
اندرین آنگه ترا تا و آن بود
یا مگر این گنج از شه برده است
از کجا آنگاه گنج آید پدید
هست اسرار نهان دور از خرد
از کجا آید ترا در دیده راست
بامنست آن گنج لیکن هست پیش
جان من زین گفت و گو واصل شدست
اندر آنجا گنج و زر از بهر کیست
اندرین سودا مرا رنجی بگیر
گنج گوهر چه و گنج آسمان
لیک کمتر باشدم دراز عدد
لیک گنجم هست بسیاری برون
چشم او از این سخن تیره بماند
بر مثال ذره سرگردان شدند
تو ندانی این سخن ای ذوفنون
گفت ما از ترجمانی دیگرست
تو ندانستی و کردی آن فنا
گم بکردی گرچه بردی رنج خویش
در میان صد هزاران پرده
می پزی سودای همچون باد تو
در معنی را دمی نشناختی
در زمانی گشت منشور و هبا
اندرین خانه گرفته ماتمست
بار دیگر اندر این ره بازیاب
تا مگر آید ترا در ره سبق
بعد از آن آن در شود حلقه بگوش
هر دو عالم را فراموشت مکن
بر امیدی بی بها بخشیده بود
عاقبت از دست خود انداختی
در میان راه آن دریا مجو

آن در از آنجا که آمد باز رفت
رو بر شاه و دگر در باز یاب
چون ترا باری دگر بخشد همان
در جان چون گم شود در راه او
هم از آن دریا که آمد پیش تو
هم از آن دریا بیابی باز دُر
ای چو تو دری دگر در نامدست
هست این گفتار تو بهتر ز دُر
این چه درهایست مکنون آمده
این چنین درها که هست در قعر جان
این چنین درها که به از جوهرست
ای خزینه پر ز درها کرده
در های تو همه پر گوهرست
درهای تو عجب پر جوهرست
در چکاند لفظ گوهر بار تو
قیمت این در نداند هیچکس
قیمت در تو هر دو عالم است
جوهری بس بی نهایت آمدست
تو ز دست خویش آسان داده
شاه دری مرا داد از کرم
شاه اندر عاقبت بارت دهد
ای باده جوهر در رایگان
هست جویای تو بسیاری درین
هر کرا خواهی دهی در اصل کار
چونکه بستاند دراز تو گم شود
بعد از آن در راه تو گم می شود
دُر کند گم باز یابد پیش تو
رنج باید برد تا گنج آیدت
رنج باید برد تا درمان بود
رنج بی حد می برم در هر نفس
رنج برد کوی تو رنجی خوشست
دادیم دری و آن گم کرده ام
گر مرا بار دگر آید بدست
آن نشان هم پیش ذات می دهند
بازده از روی بخشش در من

همچنان در رتبت و اعزاز رفت
دیدن او را دگر اعزاز یاب
می شود آن در درجانت نهان
بعد از آن گردد بجان آگاه او
هم به آن دریا شود خود پیش تو
بیش ازین آخر مگو بسیار پر
از چه این گفتار تو بر آمدست
زانکه بحر و بر پرست از سلك در
از بُن در مایه بیرون آمده
حاصل آن گشت این کون و مکان
از معانی آن همه پر زیورست
آنگهی تو قصد اعلا کرده
از برای تو همه پر زیورست
مرا ترا در بحر دل در دفترست
این در اکنون هست اندر بار تو
جز نفخت فیه من روحی و بس
جوهر مثل تو در عالم کمست
تا ابد بی حد و غایت آمدست
در طلب بسیار تو جان داده
گم بکردی باز دیدی لاجرم
منت آن نیز هم خود بر نهاد
جوهر تو بی نشان و با نشان
تا ورا بدهی تو این در ثمین
آنگهی گوئی تو این در گوش دار
همچو يك قطره که با قلم شود
با وجود جسم هم گم می شود
گرچه بسیاری بود هم پیش تو
گنج در دست تو بی رنج آیدت
جان دهی امید هم جانان بود
يك زمان زین رنج فریادم برس
درد تو در کنج جان گنجی خوشست
خون دل اندر طلب پر خورده ام
جان دهم از شوق و گردم مست مست
صورت و معنی حیاتت می دهند
ای تو نور چشم و روح و جان تن

بازده آن در که بخشیدی نخست
اندرین ره زار و حیران مانده‌ام
در تو می‌جویم دُر از دریای تو
هم درین بازار خواهم گشت من
هم نشان در مرا دیگر دهی
در تو هر گه که باشد پیش من
دُر خود را باز جوای دل شده
بس که خود را چون چراغی سوختم
خواهم آمد سوی بازار تو من
سرسوی بازار تو خواهم نهاد
هم نظر افکن مرا بر جان و دل
در تو من بازجویم در تو
در تو در قعدارندش نشان
زینت در آن کسی دانده که او
مشتری چون دید او را پیش در
چون طلب کار درآید مشتری
هر که آن درخواست جان دادش بها

تا شوم بار دگر من تندرست
روز و شب از عشق گریان مانده‌ام
اوفتاده اندرین سودای تو
تا مگر در باز یابم پر ثمن
تا شود پیدا مرا از وی بهی
مرهمی یابد دگر این ریش من
پای کرده هر زمان در گل شده
اندرین سودا دل‌م افروختم
تا مگر پیدا شود در بی سخن
گریه و فریاد در خواهم نهاد
پای این بیچاره بیرون کن ز گل
من طلب کارم بجویم در تو
می‌روم اندر طلب من هر زمان
در معانی آورد این گفت و گو
پس بهای در شود ز آن بیشتر
در بهای او نهد سر بر سری
بعد از آن سر بر سران دادش بها

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده
بینوائی مفلّسی بیچاره
ناتوانی بی‌دلی سودا زده
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
نور از رویش بگردون می‌شدی
بود یک روزی دوان در شهر او
دید آنجا که پر از مردم شده
دید آنجا که بسی جوهر ز دور
قیمت هر جوهری چیزی دگر
پربها و کم بها بر حسب حال
هر یکی در گفت و گوئی آمده
کرد دیوانه بهر سوئی نگاه
از فضایل مجمعی دیگر بدید
در میانه دید پیر جوهری
جوهری در دست خود بگرفته بود

دایماً شوریده چون گردون شده
گشته او از خان و مان آواره
هر دو عالم را بکل او پازده
غرقه دیرینه این بحر ژرف
هر زمان حالش دگرگون میشدی
سوی بازار جواهر رفت او
هر یکی بهر متاعی آمده
هر یک از نوعی دگر میتافت نور
بود در هر جوهر انگیزی دگر
می‌زدند از بهر خرجی قیل و قال
هر یکی در جست و جویی آمده
دید آن خلقان همه آنجا یگاه
رفت آنجا و در آنجا بنگرید
داشت روئی همچو ماه و مشتری
راه از آن سودا همه بگرفته بود

بانگ میزد بهر جوهر جوهری
گفت این جوهر از آن پادشاست
کی طمع دارد که او این را خرد
مردمان آنجا ستاده بی‌شمار
هیچکس زان مردمان نخرید آن
در میان جمع آمد در خروش
این بهای جوهرت چند آمدست
هیچکس نخرید این من میخرم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی
توکجا و این سخن‌ها ازکجا
تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری
گفت یک نان تهی او را دهید
تا شود او سیر از این گشنگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار
گفت آخر من چو اینهای دگر
سعی باید کرد تا این نیز من
جوهر سلطان بچنگ آرم دمی
گرچه بسیاری زدندش تازیان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد
آن کسی باید که این بستاند او
در جهان چیزی نداری ای ضعیف
جوهر شه ازکجا حاصل شود
این خبر ناگه بسوی شاه شد
مرد بفرستاد کور او را آورد
شش کس آمد مرد را اندر طلب
بی‌شمارش لت زدند آنجاگاه
مرد دیوانه چو پیش شاه شد
دید درویشی ضعیفی ناتوان
جمله سر تا قدم مجروح بود
جوهری اندر جنون مجنون شده
عشق جوهر از دلش برده قرار
زیر پایش چرخ گردون پست بود
پای تا سر عین رسوائی بد او
شاه چون او را بدید و بنگرید
شاه چون درویش را دیدش بغم

تا شود پیدا مر او را مشتری
قیمت این دُر در این جا پربهاست
هر که این بخرید آنکس جان برد
اندر آن جوهر همی کردند نظار
مرد دیوانه چو خود بشنید آن
گفت در من بنگرای جوهر فروش
کاین چنین این راه در بند آمدست
هر چه آید در بهایش می‌دهم
روی خود هرگز ب خاک ره مشوی
هست این جوهر از آن پادشا
گشت دیوانه از آن پس جوهری
از غم این مرد مفلس وارهید
گفت دیوانه مکن آخر سگی
در میان خلق او بگریست زار
گم شوم مانند ایشان بی خیر
جان فشانم چون ندارم چیز من
نیست کس اندر جهانم همدمی
او نهاده بود جان اندر میان
این چرا کردی و این هرگز که کرد
کوز مال و زر بسی بفشانند او
ازکجا حاصل شود دری لطیف
یا کسی همچون تو زین بیدل شود
شاه از آن احوال دل آگاه شد
مشتری شاه را می‌بنگرید
چار کس کردند جاننش پرتعب
پس کشانش آوردند نزد شاه
شاه هم از راز او آگاه شد
بیدلی حیران و مثنی استخوان
صورتی نامانده یعنی روح بود
از پی جوهر دلش پر خون شده
تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
در غم جوهر نه نیست و هست بود
در جنون عشق شیدائی بد او
از غم او جان شه اندر دمید
شاه معنی بود گفتش لاجرم

گفت ای درویش دوران‌دیش من
در جراحت دیده چندین جفا
من خریداری چو تو می‌خواستم
راست برگوگر تو مرد راستی
جوهری کان کس خریدارش نبود
جوهر من چندکس می‌خواستند
صد هزاران جان بدین کرده فنا
جان خود ایشار جوهر کرده‌اند
هرکه دعوی کرد آمد پیش من
هرکه دعوی کرد معنی بایش
هرکه دعوی کرد باید جانش داد
هرکه دعوی می‌کند از جوهرم
هرکه دعوی کرد و جوهر خواست کرد
هرکه جوهر خواست او خود بگذرد
هرکه جوهر خواست بردار آید او
جوهر معنی اگر داری قبول
جوهر معنی نبند بی قیمتی
جوهر شه گشته تو خواستار
گر تو جوهر از شه جان خواستی
گر تو جوهر یافتی از پیش شاه
گر تو جوهر پیش شه دریافتی
جان خود اندر میان نه بهر او
بیش ازین دعوی هشیاری مکن
زود سوی دار شو تا بنگری
زود سوی دار شو ای بی‌قدم
هر دو یکسان گشته در ذات صفات
جوهری بینی ز عالم بی‌نشان
جوهری بینی عجایب در نفس
نیست کس را سوی این جوهر رهی
جان بده از عشق جوهر این زمان
جان بده تا جوهرت حاصل شود
ای ز عشق جوهر خود بی‌قرار
این چنین از عشق جوهر سرنگون
از کمال سر او آگاه شو
سوی بازار زمانه کن گذر

دعوی این رازکردی پیش من
از برای جوهری بس بی‌بها
مشتی همچون توئی می‌خواستم
تا ازین جوهر چه معنی خواستی
تو طلب کردی درینت سر چه بود
روبسی در پیش می‌آراستند
تا مگر از شاه آید اقتدا
این چنین جوهر نه آسان برده‌اند
اولش باید بخوردن نیش من
تا در معنی بکسل بگشایدش
جان بشکرانه میان باید نهاد
من ازین گفتار خود می‌نگذرم
کار خود زین شیوه اول راست کرد
تا بکلی او ز جوهر برخوردار
تا که جنت را سزاوار آید او
چند خواهی بود آخر بوالفضول
تا کجا یابی تو در بی قیمتی
زود باید خود ترا کردن بدار
کار خود در هر دو کون آراستی
بگذری از کون و باشی فرق ماه
این زمان بر سوی کشتن تافتی
چند باشی پیش شه در گفت و گو
بعد ازین گفتی می‌فزا در سخن
جوهری کز هر دو عالم برتری
تا بینی این وجودت با عدم
چون کنم این دامن این ساعت صفات
اولین و آخرین هم بی‌نشان
هر دو عالم نیست شد زین دسترس
تا بیابد کسل جوهر ناگهی
تا ترا جوهر بود آن رایگان
وین دل اندر جوهرت واصل شود
دایمما اندر قرار بی‌قرار
اوفتاده در میان خاک و خون
بر سر راهی دمی در راه شو
خوش همی رو تا مگر بینی اثر

جوهری را اندرین بازار بین
جوهر عشقت نظر دارد نهان
جوهر عشقت نظر کن یک دمی
عالمی بینی در آن جوهر نگاه
تا مگر این جوهرم حاصل کنند
تا مگر جوهر فتد در دست شان
چند سال است تا که این جوهر ز من
جوهری این را کجا داند بها
تو نمی دانی که من از بهر این
هر که این جوهر ز من درخواست کرد
هر که این جوهر ز من دارد طلب
گر چنان که مرد ره باشد درین
جوهر من راز من خواهد بجان
گر بجان جوهر شود او خواستار
من بدست جوهری زان داده ام
تا به بازار زمانه آورند
جوهری آنرا کند بر جان بها
جوهر من بینهایت آمدست
جوهری این را چو در بازار کرد
هیچ خلقی مشتری این را نبود
تو ز بهر چه خریدار آمدی
از کجا این سر من دریافتی
زین سؤال من جوابی بازگویی
گفت آن دیوانه مرد با ادب
بر سر این جوهرت جانم رسید
عزم جوهر داشتم من در ازل
جوهرت را من بدستم مشتری
جوهرت را من خریدار آمدم
زر ندارم مال دنیا نیستم
در طلب کاری جانان آمدم
هیچکس این محنت و خواری ندید
خلق ما را سرزنش کردند ازین
آنچه تو دانی که دریا بد بکل
مشتریم مشتریم مشتری
می نهم گر می کنی از من قبول

جمله دلها را از آن بازار بین
تا بینی کین همه خلق جهان
گرد آن استاده بینی عالمی
می کند آن را بشیدائی نگاه
خویشتن در روی من واصل کنند
این چنین صیدی فتد در شستشان
خواستند او را همه شاهان ز من
من همی دانم که چیست این را بها
چند کس را کشته ام بر قهر این
از سر جان جهان برخاست کرد
پیش من آید ز اول در تعب
این یکی عاشق بود بر راستین
تا بیابد او مگر جوهر نهان
سر جوهر بس کند او آشکار
عشق خود زین راز خود بگشاده ام
هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
گر بیابد مشتری نکند رها
تا ابد بیحد و غایت آمدست
بس دل و جان را که او ایشار کرد
این سخن جز مرد ره نتوان شنود
مشتری این را پدیدار آمدی
اندرین اسرار چون بشتافتی
تا نگردد مرترا فتنه بروی
من چو تو ای شاه بودم در عجب
ناگهان این را درین بازار دید
جان خود را زین ندارم در حیل
جوهری را هم توئی چون بنگری
از پی جستن به بازار آمدم
در طلبکاری عقبی نیستم
در خریداری بدینسان آمدم
آنچه امروز این بجان من رسید
لیک توفیقست شاها اندرین
هر که باشد در بُن اسرار کل
زر ندارم جان نهادم بر سری
تا چه فرمائی درین ای با اصول

جوهری توگر مرا خواهی بداد
پادشاهان مرگدایان نشکنند
پادشاهان جهان تا بوده‌اند
پادشاهان زیر دستان را برحم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی
سر نهادم در میان برخیز و رو
سرببر و جوهر مرا ده این زمان
شاه با او گفت ای مرد اسپر
چون سر تو من بریدم در جهان
گفت شاها این سخن با من مگوی
کم مکن ما را درین میدان خاک
زندگی خود دلم در مرگ دید
هرچه بودم ترک کردم در هلاک
من ز بهران کنم این را طلب
هرکه این جوهر طلبکار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش
مغز دارم نه چو ایشان پوستم
قدر او جوهر تو میدانم و من
شاه گفتش هم سر خود گیر و رو
گفت شاها این سخن باری ز چیست
سر رود بر باد و آنکه من روم
شاه گفتا من چنین گفتم بتو
زیرداری رفت باید این زمان
از سر خود بگذر و جوهر بیاب
سر جوهر آن زمان دریاب تو
گفت درویش آن زمان کای شهریار
طاقت جانم نماند ازگفت این
شاه گفتا حاجبان خویش را
زود باشید و ببازارش برید
تا کسی دیگر نباشد مشتری
این ز اسرار منست آگاه و بس
این کنون اسرار من دریافتست
سر من آنکه بدانند از جهان
جان خود در باز اندر راه او
جان خود در راه او قربان کند

تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
بل گدایان را ز خود خرم کنند
جان و دلها را ز خود آسوده‌اند
بخششی بروی کنند از روی رحم
رنج و اندوهم تو از دل برکنی
بیش ازین با من چنین مستیز ورو
تا کنم حاصل مراد خود ز جان
این سخن از تو عجب دیدم فقیر
کی تو جوهر باز بینی در عیان
بیش ازین آزار بیچاره مجوی
زانکه ما کردیم جان خود هلاک
جان من کلی در آنجا برگ دید
از هلاک خود ندارم هیچ باک
تا کسی این را نباشد در طلب
اولش منزل سردار آمدست
مغز باید بد نه جسم و پوستش
شاه عالم دان که جوهر دوستم
بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
آنچه خود گفتمی ز خود هم می شنو
این سخن از بهر ما یا بهر کیست
زین سخن باری جوابی بشنوم
در این معنی چنین سفتم بتو
پس بشکرانه نهی جان در میان
آنچه می جوئی تو از جوهر بیاب
بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
زود فرما تا برندم سوی دار
ازگمان آییم مگر سوی یقین
زود جلادی بخوان درویش را
آنگهی او را ابردارش کشید
زانکه این درویش شد نیک اختری
چون شود هرگز کسی در راه بس
پس سوی کشتن چنین بشتافتست
کو رسد از جان خود کلی بجان
تا شوی شایسته درگاه او
روی اندر جوهر تابان کند

عاقبت درویشش بردند پیش دار
خلق عالم گرد آن درویش بود
راز او را کرد بر خود آشکار
آمده بر رسم عشق خویشتن
سرّ جوهر از شه او دریافته
کشتن خود کرد زان رو اختیار
کم فتد زین گونه صاحب دولتی
گر بیایی جوهر او عاشقی
یافته جان در نهاده در میان
می ندانم دولتی زین بیش من
چون بزیر دار آمد آن اسیر
جملگی از بهر او درگفت و گوی
ناگهان درویشش زیردار شد
چونکه آن درویش مرد راه شد
پیش شاه آمد زمین را بوسه داد
شاه را گفتا مرا تو جسم و جان
ای بتو نور دلم رخشان شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن
وارهان بیچاره را ازگفت خلق
وارهان ما را تو از جور فراق
وارهان گر میکنی بیخ تنم
شاه از بالای اسب آمد نشیب
دست آن درویش بگرفت و بیست
بر سر پایش نشاند آنجایگاه
زود آن درویش را بر پا نشاند
چون که آن درویش شد تسلیم شاه
از سوی حضرت هدایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی بر هم شکست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
روی خود بر پای او مالید زار
خلعت بی حد ببخشید آن زمان
زرّ و درّ و نعمتش بر فرق ریخت
هرچه شه او را بدادی بیش و کم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه
شاه پیش او ستاده آنگهی

شه عجایب ماند از آن احوال کار
گرچه او مسکین دل و دلریش بود
بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
کرد ایثار از میانه جان و تن
از برای او بکلل بشتافته
کم فتد زین گونه عاشق زیردار
در میان عشق جانان قربتی
در کمال عشق جانان لایقی
ترک کرده او بکلی جسم و جان
وصف این هرگز نگفته هیچ تن
جمع گشتند خلق هر جائی کثیر
آمده هر کس در آنجا جست و جوی
آن زمان آنجای برخوردار شد
بی دل و بی صبر پیش شاه شد
دست او بر دست دیگر بر نهاد
زود باش ازگفت خلقم وارهان
ای چو ماه اندر دلم تابان شده
تا نگویم بعد ازین من ما و من
زانکه جان من رسید اینجا بحلق
در میانه من شدم بر اشتیاق
جوهر اصلی بده تو روشنم
تیغ اندر دست با سهم و نهیب
نامراد آنجا بکلی در شکست
تیغ محکم کرد آنکه تیز شاه
گرد او برگشت تا در وی براند
ناگهان آمد عنایت در پناه
شوق او بی حد و غایت در رسید
ناگهان شمشیر بفکند او ز دست
تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
خوش خوشی بگریست شاه نامدار
هم ببخشید او همه بر مردمان
هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
قسم کردی او بمردم لاجرم
بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
گفت ای جان و جهانم توشهی

شاه این تخت و ممالک تو شدی
گفت تا جوهر بیاوردند باز
جوهر آنکه شه بدست خود گرفت
گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
جوهر آن تست و من آن توام
جوهر آن تو ممالک آن تو
جوهر آن تست و ملک و مال هم
هرکه او در پیش شاه آید قبول
هرکه از جان و جهان و دل گذشت
هرکه صاحب دولت هر دو جهانست
درگذشت از بود و از نابود و جان
هرکه او را شاه آنجا عز دهد
هرکه آنجا پیش شه دولت گرفت
ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر
نیست باری سبکباره بخور
گر ترا جوهر نباشد پیش شاه
جوهر خود باز جو از پیش شاه
جوهری بدهد که در روی جهان
جوهر شاهی کند خدمت به پیش
جوهری کز بحر لاهوتی بود
شاه دنیاگر وفاداری کند
شاه عالم مرترا دردل نمود
شاه جوهر در دلت گشته مقیم
شاه و جوهر مرترا حاصل شدست
چند باشی بر تن و بر جان خویش
چند لرزی تو برین صورت کنون
جوهر عشقش چو در بازار کرد
جوهر عشقش عجایب جوهرست
جوهر عشقش کسی بشناختست
جوهر عشقش کسی حاصل کند
ترك جان گیرد بجوهر در رسد
هرکه از خود بگذرد جوهر بیافت
يك زمان در سوی بازار آید تو
جوهر عشقش بجان درخواست کن
جوهر عشقش نظر ناگه کند

شاه این دور و زمانه تو بُدی
شاه دست خود بکرد آنکه دراز
در کف دستش نهاد اندر شگفت
در خزانه نیست جوهر بیش ازین
تو شاهی و من بفرمان توام
شهریار این لحظه در فرمان تو
این زمان آن تو شد کل لاجرم
او شود در عشق کل صاحب قبول
شاه او را در زمان واصل بگشت
در نظرگاه خداوند او نهانست
بازیان جسم کرد او سود جان
همچو عز او کسی هرگز دهد؟
بعد از آن در پیش جان عزت گرفت
چند خواهی خورد بر جان بیشتر
آنکه کسی کَلّی بیکباره ببر
کی توانی کرد در رویش نگاه
تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
همچنان جوهر نه بیند کس عیان
بازیابی جوهر آنجا بیش بیش
آن ترا پیوسته ناسوتی بود
یکدمی دیگر گرفتاری کند
روی خود در جان تو در گل نمود
تو چنین افتاده اینجا ای سقیم
زین جهان راه تو زان واصل شدست
بیش ازین منشین تو سرگردان خویش
کی توانی گشت هرگز ذوفنون
هرکه خواهد جان بران ایشار کرد
قیمت آن از دو عالم برترست
کین دو عالم را بکل در باختست
کو درین عالم تنش بیدل کند
چون ز خود بگذشت در جوهر رسد
گرچه بسیاری بهر جانب شتافت
از وجود خویشستن بازار آید تو
از کژی این راستی را راست کن
تا ترا از سر حق آگه کند

گر تو مرد راه بینی بگذری
جوهر شاه جهان آری بدست
جوهر شه را بخواه از جوهری
جوهر شه را ازو درخواست کن
تا بر شاهت برد از پیش خلق
خلق دنیا چون طلبکار آمدند
جمله جوهر را خریدار آمدند
هر کسی بر کسوه و شیوه
در طلبکاری دیگر آمدند
جمله يك ره بود در بازار او
عاقبت چون سوی بازار آمدند
جملگی جویای این جوهر شدند
تا مگر جوهر با دست آورند
جمله را مقصود جوهر آمدست
جوهری عشق می گوید ترا
شاه ما این جوهر او داند بها
خویشتن از خلق کم مقدار کن
پیش شه شو تا ترا جوهر دهد
جوهرت را پیش کش کن جان نثار
تا مراد خود بیابی در جهان
شاه هر چیزی که می فرمایدت
تو ز کشتن رو مگردان بر خلاف
تو ز کشتن جان خود ایشار کن
این سخن از ترجمانی دیگرست
گر ترا سهمی دهد آن جایگاه
گر ترا سهمی دهد تو زان مترس
گرترا او آزمایش میکند
گرترا آنجایگه سهمی دهد
او ترا هرگز نخواهد رنج تو
او ترا شد جان کنی پیشش فدا
هر چه داری جملگی در باز تو
جوهر کلی چو روشن گرددت
جملگی يك حلقه باشد بیشکی
جملگی یکی شود چه نیک و بد
جملگی یکی شود بر اصل ذات

آنگهی آیی بسوی جوهری
بگذر از وی تا شوی در نیست هست
جوهر شه را بجان شو مشتری
قیمت جوهر بجانست راست کن
ورنه شیداگردی اندر پیش خلق
از پی جوهر بی بازار آمدند
اندرین معنی گرفتار آمدند
بر سر هر شاخ همچون میوه
هر یکی در راه رهبر آمدند
مختلف افتاده راه جست و جو
هر يك از نوعی بگفتار آمدند
نیز بعضی یار همدیگر شدند
پای چرخ پیر را پست آورند
جوهری را کرده شان دامن بدست
چند پیچی خویش رادر ماجرا
پیش شه رو تا کند قیمت ترا
جان خود را غرقه اسرار کن
بعد از آن بر جان تو منت نهد
بعد از آن مردانه شو در زیر دار
بگذری از این جهان و آن جهان
عاقبت مقصود ازو برآیدت
که همه کارت بود کلی گزاف
بعد از آن جوهر تو با خود بار کن
مرغ این از آشیانی دیگرست
جان خود ایشار کن در پیش شاه
بیش از این نادان مشو از جان مترس
در فنا آنگه فزایش می کند
بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
این سخن را يك بيك بر سنج تو
او ترا گردد بکلی پیشوا
از وصال شه بکل می ناز تو
جمله عالم چو روشن گرددت
این همه حلقه نباشد جز یکی
این سخن دریاب دورست از خرد
يك یکی اندر یکی گردد صفات

جوهری شاهت دهد در حال هم
جوهری یابی ز استغنائی حق
جان جانست را شود کلی پدید
جوهری کز بحر بی همتا بود
جوهر دریا یکی باشد همه
جوهر ذاتست بی شک در صفات
جوهر ذاتست در کلی همه
اسم جوهر دان نفخت فیه را
گر تو این راز اندرین جا پی بری
این جهان و آن جهان کل جوهرست
این جهان و آن جهان اسمی بود
موی در مویست این راه عجب
موبمو بر هم شکاف آنجا بخود
نفی نیک و بد بکن تا کل شوی
هر سه میدان تو یکی بی قیل و قال
هر چه بینی نیک بین چه نیک و بد
چون که مرد راه بین آید تمام
چون تو مرد راه بین آیی بحق
هر که از بی علتی در حق فتاد
هر که او جز نیک بینی بد ندید
گر ترا سهمی کند گر خواریی
چند در پندار مانی مبتلا
چند خود را خوار و سرگردان کنی
هر دم از نوعی دگر آیی برون
هر چه اندیشی بالای جان تست
این زمان در صورتی از هر صفت
معرفت شد خوار از گفتار تو
هر چه می گویی محالی بیش نیست
در تو آرزو آرزو تلبیس تست
گر تو زین ابلیس خود دوری کنی
هست این ابلیس ما جمله به بین
هست این ابلیس اندر بند تو
طوق خود در گردن تو کرده است
در هوای کام و شهوت می رود
هر دم از نوعیت سرگردان کند

تا نیفتی آن زمان در قال هم
تا بگردی این زمان شیدای حق
آن زمان پیدا شود از دید دید
یابدش غواص اگربینا بود
آب دریا می شود جوهر همه
اندرین دریا بود آب حیات
جمله عالم زین سخن بردمده
پیش ره دانی بجان تنیه را
در زمان از هر دو عالم برخوردار
از وجود شاه اسمی مضمهرست
اولین اسم آن رسمی بود
گر فرومانی بمانی در تعب
دورگردان وهم و فهم آنگه ز خود
ورنه تو زین راه عین ذل شوی
ماضی و مستقبل و آنگاه حال
نیک و بد چه از عیان چه از خرد
نه بد و نه نیک ماند و السلام
در جهان جاودان گیری سبق
در خوشی جاودان مطلق فتاد
از کمال سر جانان خود بدید
آن ز عزتست نه از بیزاریی
چند خواهی بود در عین بلا
چند خود را چون فلک گردان کنی
زان بمانده بر برون بی درون
نیک و بد درد تو و درمان تست
می زنی دستها در معرفت
شرم می دارد وی از کردار تو
هر چه می بینی خیالی بیش نیست
صورت حسّی بکل ابلیس تست
گردن صورت بکلی بشکنی
مرد را بشناس از روی یقین
لیک بگرفتست یک یک بند تو
همچو تو در صد هزاران پرده است
در مقام کبر و نخوت می رود
هر زمان تلبیس دیگر سان کند

انبیا را ره زد این ملعون سگ
گر تو اندر شك بمانی مانده باز
صورت نقش مجوسی قیدکن
آنچه او کردست هرگز کس نکرد
گر تو بروی چیره گردی در زمان
گر تو او را پیش از خود بر زنی
این خیال فاسدت باطل شود
چند اندیشی خیال نیک و بد
این خیال لا محال از دل برون
هرچه اندیشی خیالی باشدت
از خیال خویشتن تو دور شو
از خیال صورت اشیا بگرد
هرچه دیدی در زمانه نیک و بد
چون خیال از پیش خود برداشتی
چون خیال تو بکلی گم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی
در خیال خویشتن چندین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی
از خیال تست هم خواری تو
هر چه آن در دهر آید از خیال
همچو نقاشی خیال انگیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود
در خیال خویش يك يك می روند
چون خیالست این سپهر پرخیال
کل دنیا چون خیالی آمدست
هر کتابی را که پنهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد به بین
جملگی تصنیف عقلست و خیال
از خیالست این که هر روزی فلک
گردان عرصه چنان گردان شده
کوکبان اندر خیال آفتاب
ماه هر دم چون خیالی می شود
گاه در دوری گهی اندر کمی
جمله اشیا در خیالی مانده اند
عقل تنها در خیال آورده است

زود زو بگریز تا نفتی بشک
کی رسی آنجا یگه در پرده باز
يك دم این صیاد بدرا صیدکن
يك زمان با او درای اندر نبرد
صورت و معنی بیابد زو امان
گرددن او را بمعنی بشکنی
هرچه می جوئی ترا حاصل شود
خود همی دانی تو خود را پر خرد
کن که گردی در زمانه ذوفنون
هرچه برگوئی محالی باشدت
پر صفا اندر میان نور شو
بعد از این در گرد این صورت مگرد
آن تویی لیکن تو دوری از خرد
آنچه آنجا دیده ای بگذاشتی
قطره تو آن زمان قلمز شود
در میان عرصه کم لافی کنی
هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
هرچه می گوئی هم از خود بشنوی
هم بلا و رنج و بیماری تو
هست پیش عارفان عین محال
همچو شاعر در خیال آمیز تو
هرچه می گوید هم از خود بشنود
خواه پیر و خواه کودک می روند
هست پیش عاشقان عین محال
در بر وحدت محالی آمدست
از خیال خویش برهان ساختند
هرچه برخوانی خیالی برگزین
جز معانی جملگی آمد و بال
بر خیال خویش گردد چون سمک
از خیال خویش سرگردان شده
گاه بی نور و گهی با نور و تاب
از خیالش چون هلالی می شود
گاه در افزون و گاهی در کمی
جمله در نور جلالی مانده اند
زان تمامت در وبال آورده است

روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
از خیال این چرخ آمد بر دُور
ماه و خورشید و کواکب بی محال
از خیال خویش کلی بیخبر
این همه از فوق و تحت آمد پدید
جمله یکسان بود اما از خیال

از خیال این جمله را با خود شکیست
از دُور پیدا شود کلی صورت
بیخبر از خود شده اندر خیال
گرچه زیشانست عالم سربس
هر یکی اندر خیالی در رسید
گشت پیدا این حقیقت لامحال

حکایت استاد نقاش

بود استادی عجایب ماه و سال
پردیدی در پیش رویش بسته بود
از صورها مختلف او بی شمار
ریسمانی بسته بد بر روی نطع
جمله اندر ریسمان دانی فنون
هرچه در عالم بدی از خیر و شر
نقش انسانات هم بر کرده بود
از وحوش و از طیور و هرچه هست
از برون پرده آن می ساختی
بر سر آن نطع چابک دست بود
هرچه در فهم آید و عقل و خیال
جمله از یک رنگ اما مختلف
جمله یکسان بود اما استاد
داشت صندوقی درون پرده او
چون برون کردی صورها را از آن
هر یک از شکلی مر آنرا جمله
هر یک از نوعی دگر می ساختی
گاه صورت گاه حیوان گاه خود
نقش رنگارنگ او بر لون لون
چون ببازیدی بهر کسوت بران
بگسلانیدی صورها استاد
پس نهادی آن بصندوق اندرون
اندران صندوق افکنیدی ورا
هرکه کردی این سئوال از استاد
از برای چه تو این ها ساختی
از برای چه تو بر بستنی ورا

هردم از نوعی ببازیدی خیال
در پس آن پرده او بنشسته بود
کرده اندر هر خیالی او نگار
از صورها جمع کردی پیش نطع
بود نقاشی عجایب ذوفنون
جملگی کردند آنجا سربس
نقش حیوانات بی مرکرده بود
کرده بود از نیست آنجا گاه هست
در درون آن کار را می ساختی
هرچه بود او را همه در دست بود
کرده بود از نقشها خود بی محال
در عبارت گشته کلی متصف
هریکی برگونه دیگر نهاد
جملگی پردخته آنجا کرده او
افکنیدی اندران بنند روان
شاد کردی بی محابا جلو
هر صور از گونه می ساختی
ساختی او صورتی از نیک و بد
آوردی او برون بی عون عون
در کشیدی بنند آن در خود روان
پس بدادی هم در آن ساعت بیاد
افکنیدی آن بزرگ رهنمون
کس نمی پرسید ازو این ماجرا
کز برای چه چنین دادی بیاد
خرد کردی عاقبت در ساختی
وز برای چه تو بشکستی ورا

از برای چیست این با ما بگوی
هیچکس او سعی خود باطل کند؟
هیچکس هرگز نکند انصاف ده
هرکه می کردی سؤال از اوستاد
چون جواب کس ندادی اندران
خلق را از روی دل دیوانه گشت
زان صورها لون لون بی عدد
دیگران مردم شدند پیش او
آن همه نقش عجایب در بساط
دیگران یکسر همه کردی تباه
هم تباهی آوریده اندرو
هیچکس را مر جواب او نبود
عاقبت چون کس نیامد مرد او
اندران مردم همه می سوختند
بود مردی کامل و بسیار دان
بود مردی با کمال و فرّ و هوش
صاحب اسرار دانش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت
او رموز و راز اودانسته بود
یک شبی رفت او بنزد اوستاد
تا کمال خویشتن حاصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد
از طریق عزّت او کردش سلام
پیش استاد جهان او راز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد
گفت ای استاد راز کاردان
این رموز تو کوسی نیافته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت
راز صورت را بمعنی جان شدی
خلق اندر گفت و گوی تو روند
جملگی در ماجرای خویشتن
جز خیال تو نمی بینند آن
در مقالات تو گفتار هوس
کین چنین راز تو از ید تو است
می نداند هیچکس اسرار تو

تا چرا کردی و افکندی بگوی
هیچکس او رنج خود عاطل کند؟
راست برگو آنگهی بنیاد نه
او جواب هیچکس را می نداد
آن همه راز نهانی بد عیان
آشنا بودند اگر بیگانه گشت
او برون کردی عجایب بی مدد
گرچه دل خونی بدی از نیش او
افکندی اندران عین نشاط
صورت و صندوق می کردی نگاه
دیگر آن قوم آمده در گفت و گو
هرچه گفتندی صواب او نبود
جمله می بودند دل پر درد او
هر زمانی آتشی فروختند
در حقیقت گشته بود او راز دان
کرده بود او از شراب شوق نوش
صاحب عقل و توانش بود او
نه چو عقل دیگران او وهم داشت
هرچه بد اسرار اودانسته بود
کرد اکرامی و پیشش ایستاد
خویش را در نزد او واصل کند
یک دمی با او بخلوت ساز شد
تا بماند دولت کل احترام
هرچه یکسر بود یکره باز گفت
تادل خود او از آن آگاه کرد
از حقیقت جمله تو بسیار دان
هریک از نوعی دگر بشتافته
هردم از نوعی دگر گرچه شتافت
با رموز کلّ خود شادان شدی
گرچه اندر جست و جوی تو روند
جملگی اندر بالای خویشتن
لیک راز تو نمی دانند آن
می پزند و می نداند هیچکس
این همه نقش از قلم مدّ تو است
می نه بیند هیچکس هنجار تو

می چه داند هرکسی رمز و رموز جمله در کار تو حیران آمدند واقف راز تو چون هرگز نبود این زمان بر من رموز تو ز تو نی من از تو باز خواهم گفت راز آنچه من دیدم ز تو از دید تو از تو دیدم آنچه می بایست دید این همه از تو بکلی با تواند هم کمال تو تو دانی بی شکی آنچه بینی راز تو باشد بکل من بدانستم ز بازی های تو هرچه کردی هم ز تو دیدم ترا هر چه کردی آوریدی در بساط احتیاط نوع نوعت کرده ام جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف جمله صورت ز یکسان کرده ای جمله ترکیب هر انواع را چون که تو کردی بر آوردی برون بر بساط مملکت کردی روان عاقبت چون از تمامت باختی چون کنی در عاقبت آن خرد تو سعی چندینی تو بردی اندران اول کردن چه بودت ساختن کردن از چه بود و بشکستن ز چه از چه سعی خود کنی باطل چنین تا بگویم من بدین خلق جهان عاقبت استاد از اسرار حال گفت ای پرسنده زیبا سخن نیک کردی این سؤال لامحال این سؤال تو نکو کردی ز من گوش هوشت باز کن سوی سؤال این سؤال از من که کردی زین همه نیک فهمی داری و خوش گفت تو اول اصل من ز من تو گوش کن اول کار خود از من باز دان

کین نه اسراریست پیدایی هنوز جمله همچون چرخ سرگردان شدند زانک دانائی ترا دیده نبود گشت پیدا هر زمانی تو بتو این حدیث از تو نخواهم گفت باز هم ز دید تو بگویم دید تو از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید با تو گویا اند و بی تو با تواند هم ز تو خواهم بگفتن اندکی پس مرا بیرون فکن زین نقش ذل از مقام عشق بازیه ای تو نزد دید خویشتن دیدم ترا جمله آن نقش کردم احتیاط همچو پرده مانده اندر پرده ام من یقین دانم نباشد این گزاف جمله را یک رنگ همسان کرده ای کرده ای بر هر صفت اصناع را از برای دید این نقش فنون از صفت هر جایگه آن را روان از برای چه تو آن را ساختی از چه باشد عاقبت دست برد تو از چه کردی خرد آنرا در جهان عاقبت هم خویش آن را باختن آوریدن چه و بر بستن ز چه بازگو این راز با این راز بین وارهند از گفت و گویش این زمان مر جوابی گفت از کشف سؤال کار عالم نیست پیدا سر زبن من بگویم در جواب این سؤال من جواب تو بگویم بی سخن تا جوابت بشنوی در کل حال راز من یک جزو بودی زین همه وین در اسرار کردی سفت تو گر توانائی ازین می نوش کن آنگهی تو از حقیقت راز دان

اول از پندار عقل آیی برون
 اول این اصل باید کرد حل
 اول این ترتیب اگر حاصل کنی
 همچو ایشان تو مشو در گفتگو
 این چنین اسرار مشکل حل بکن
 سرّ اسرار از من گردد یقین
 این همه نقش مخالف از صور
 هر یک از لونی دگر بر ساختم
 هر یک از شانی دگر آورده‌ام
 هر یکی بر کسوتی کردم روان
 هر چه رنگ آنجا مخالف آمدست
 رنگ آنجا مختلف بر مختلف
 من همه ترکیب کردم از قیاس
 من همه پرداختم از بهر کار
 چون تماشا بود هم آمد به علم
 هر چه علمست آن و جهلست از یقین
 جهل و علم از یکدگر آمد پدید
 تا نباشد جهل علم آنکه نبود
 گرچه علم و جهل حاضر آمدند
 علم باید گرچه مرد اهل آمدست
 علم صورت هیچ باشد بی خلاف
 علم معنی آن نگردد مختلف
 این همه صورت که من آراستم
 این همه صورت که اعیان کرده‌ام
 این همه صورت ز معنی فاش شد
 سالها ترتیب کردم جمله را
 سالها بنیاد اینها کرده‌ام
 چون منم نقّاش هم صورت گرم
 چون منم نقّاش از روی حساب
 چون منم نقّاش هم استاد هم
 چون همه من میکنم من باشم او
 من چه غم دارم از اینهای دگر
 چون منم سازنده کار نخست
 چون منم داننده این کار را
 چون منم بر جزو و کل این صور

تابدانی سرّ اسرارم کنون
 تا نباشد کار کلی بر حیل
 تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
 لیک مر این سر شنو با جستجو
 چون شکر در آب خود را حل بکن
 هم ز من بشنو ز من ای راز بین
 من بکردم هر یک از لونی دیگر
 هر یک از نقشی دگر پرداختم
 هر یک از نوعی دگر من کرده‌ام
 هر یکی بر یک صفت کردم عیان
 در همه جمله موافق آمدست
 صورت و معنی بیاید متّصف
 جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
 تا تماشایی بود در روزگار
 از تماشا گشت کلی راه علم
 علم و جهل از یکدگر آمد به بین
 این بدان و آن بدین آمد پدید
 علم از جهل آمدت اندر نمود
 هر یکی در کار ناظر آمدند
 تابدانی کاخرش جهل آمدست
 علم معنی هست معنی بی گزاف
 علم معنی می شود زین متّصف
 این همه از دید خود پیراستم
 هر یکی رنگی دگر سان کرده‌ام
 بود معنی نقش صورتهاش شد
 تا بدانستم اساس جمله را
 سعی بی حد اندرین ها برده‌ام
 هر چه سازم آن به بینم بنگرم
 آورم شان می برم اندر حجاب
 من کنم این جمله را بنیاد هم
 این همه پیدا ز من شد گفتگو
 بهتر از لونی کنم لونی دگر
 بشکنم آنکه کنم کلی درست
 کی بود ترسی ز هر گفتار را
 حاضر و پیدا کننده سر بسر

پرده من دارم درون پرده هم
 من برون آرم بهر نوعی که هست
 هم بگویم راز و هم گویم بتو
 هم منم هم خود مرا معلوم گشت
 هیچکس رازم نمیداند یقین
 درگمان این راز هرگز پی نبرد
 در زمان این رازگردد فاش تو
 در یقین آنگه به بینی روی وی
 راز ما را کژ مبین ره گم مکن
 هرکه رازم یافت او دیوانه گشت
 کار من از راز من پیدا بشد
 من همی دانم چه کردم چون شدم
 بشکنم آن را به آخر من همان
 این نه اینست و نه آنست آن بدان
 رمز من اینجا ز اسرار قدم
 رمز من ز اسرار من گردد عیان
 این عیان صورت تو بشکنم
 روشنم آمد نباشد روشنت
 تو سفر داری کنون در گفت و گو
 روشن آنگه می شود کو بشکند
 روشن آنگه می شود کو خرده گشت
 اوستاد آبگینه گر ببین
 چون کند یک شیشه آنگه بشکند
 شیشه دیگر برون آرد لطیف
 جوهر دیگر برون آرد دگر
 جملگی یک آبگینه بود آن
 هر یک از لونی دگر آرد برون
 جوهرش یکیست اما بی‌شها
 چون همه یکیست اندر اصل کار
 شیشه‌های بی تفاوت آورد
 و بخواهد همچنان بگذاردش
 هرچه زینسان می کند او کرده است
 چونکه خود سازد یقین داند که اوست
 چون همه من کردم و کردم خراب

پا و سر در پرده ام گم کرده ام
 هم بیارم هم کنم آن جمله پست
 سر خود را باز گویم هم بتو
 راز من هم مرا مفهوم گشت
 درگمان افتاده کی یابد یقین
 آنکه یابد عاقبت او پی نبرد
 آنگهی پیدا شود نقاش تو
 چون بری این راز را کلی بوی
 خویشتن را در صف مردم بکن
 از خرد یکبارگی بیگانه گشت
 این زمان جانها ازین شیدا بشد
 من ازین پرده همه بیرون شدم
 بار دیگر من برون آرم از آن
 رمز من کس را نباشد ترجمان
 آمده تا تو بداننی زد قدم
 از شکستن هم مرا آید بیان
 بگردن و آوردن آن روشنم
 تا نه پنداری بکلی جوشنت
 حالیا می باش اندر جست و جو
 زین همه گشتن از آنجا وارهد
 هم بصورت هم بمعنی مرده گشت
 آن زمان پیدا شود نابود و بود
 زو ببین اسرار و آنگه زو ببین
 آنگهی بازش بپرده در برد
 جوهری شفاف بس نغز و شریف
 و دگر خواهی دگر آرد دگر
 هر یک از نوعی دگر بنمود آن
 اوستاد جلد سازد پرفنون
 می کند هر نوع نوعی شیشه ها
 شیشه‌ها آرد تفاوت بی شمار
 و بخواهد او بکلی بشکند
 باز از نوعی دگر باز آردش
 رنج بی حد اندر آن او برده است
 از چه این کلی زبانها گفتگوست
 هم من از من مرا گویم جواب

من همی دانم که این اسرار چیست
خردگردانم تمامت نقش ها
راز خود با تو بگویم زین همه
تا جهان برگفتگوی من شود
تا مرا بشناسد این عقل فضول
تا مراد خود ز خود باقی کنم
رازهای دیگرم در پرده است
آنچه من بنمودم آن جا اندکی
آنچه ما را در نهان پرده است
از پس پرده اگر یابی همه
لیک این معنی مکن برکس تو فاش
صورتت بشکن که تا تو بنگری
گر تو از راز درون آگه شوی
راز من چون بر تو گردد جمله فاش
دست من بر دست خود نه استوار
یک زمان در پرده ما در حرام
نام و ننگ خود بکلی در فکن
این صورت را کن بکلی خرد تو
از خیال خویشتن آیی بیرون
آن خیال آنجا که تودیدی همی
در درون آیی همه آهنگ کن
در درون پرده شو واقف ز ما
در درون پرده عزت خرام
خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص
پرده بردار و بیا اسرار بین
پرده بردار و ببین راز مرا
در درون پرده صاحب راز شو
آن همه صورت که دید آن زمان
آن دگر از صورت دیگر ببین
صورت خود از میان برداری
راز ما در پرده دل باز بین
در زمان و در مکان آی و برو
از مکان و از زمان شو تو بیرون
راز ما دریاب آنکه کل بباش
هرکه کل شد جزو را با او چه کار

نقش این پرده درین پرگار چیست
هیچ آنجا باز می نکنم رها
تا ترا مقصود جویم زین همه
جملگی در جستجوی من شود
گرچه آن جا می کند رد و قبول
عاقبت آن جمله در باقی کنم
هیچکس آن را زحل ناکرده است
بیش ازین دیگر نباشد اندکی
پرده اندر پرده اندر پرده است
راز ما را کل تو دریابی همه
معنیم بنگر تو صورت بین مباح
آنگهی از راز ما تو بر خوری
گرچه بی راهی ولی یاره شوی
از عذاب جان و دل ایمن مباح
بعد از آن تو سر ما کن آشکار
یک زمانی بگذر از این ننگ و نام
صورت خود خرد اندر هم شکن
تا که بر شیطان نماند عضو تو
در درون پرده آیی از بیرون
آن خیال از نقل آمد یک دمی
نام خود بردار و خود بی ننگ کن
تات بنمائیم هر دم جایها
در درون پرده وحدت خرام
تا شوی اندر درون پرده خاص
هر دم از نوعی دگر گفتار بین
این همه تمکین و اعزاز مرا
آنگهی در سوی ایشان باز شو
دیگر از نوعی دگر بینی عیان
کل طلب کل جوی کل شوکل بین
راز خود آنکه بکل دریابی
آنگهی تو معنی و اعزاز بین
در مکان اندر زمان آی و برو
تا بیابی راز ما بی چه و چون
چون شوی توکل بکل بی دل بباش
و آنکه جان شد عضو را با او چه کار

کل شوی آنگاه چون بینی تو راز
هرکه سازکوی ما سازد بکل
هرکه خواهد از وصال ما دمی
یک زمان اندر درون پرده آی
مرد ره بین چون ز استاد این شنید
روی او میدید و او پنهان شده
گفت ای استاد دور از انقلاب
راه ده اندر درون پرده ام
راه ده تا من درآیم سوی تو
گر دهی راهم بیابم دور چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم
حاجبی آمد برون از پرده او
گفت بسم الله که استاد جهان
یک زمان در اندرون آی از برون
دست او بگرفت و شد در پرده باز
چون درون پرده شد بی خویشتن
عالم صغری چو در کبری فتاد
راه کلی پرده اندر پرده بود
حاجب از چشمش نهان شد در زمان
ناگهان الحاح استاد او شنید

اولین یابی با آخر هم تو باز
اول از پندار افتد او بـذل
حیرت جان سوز بیند عالمی
پرده راز خود از پرده گشای
روی استاد حقیقی باز دید
در پس آن پرده او حیران شده
از چه افکندی مرا در اضطراب
زانکه بی تورا را گم کرده ام
چون درآیم من بینم روی تو
چون دهی را هم رسم در غور چرخ
بیخ غم از جان و ازدل برکنم
ایستاد و دست او بگرفت او
می برد اینجا ترادر میهمان
تا ترا باشم در آنجا رهنمون
او فکند آن لحظه از هم پرده باز
در گذشته از وجود و جان و تن
راز او کلسی در آن عالم گشاد
لیک آن راه از صفت گم کرده بود
مرد را لرزی در آمد در نهان
لیک مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالک با پرده اول

می برید او راه خود در پرده باز
اولین پرده ز نور تاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در
بود نوری سبزه با او تاب دار
گفت ای استاد ای تو پرده در
گفت ای مسکین مترس و اندر آی
چند ترسان باشی و بیخود شوی
خود مبین تا این همه کم گرددت
در سلوک آتش طبعی ممان

تا مگر پیدا شود در پرده راز
چون نظر کرد اندران پرتاب دید
گر نبینی آن تو باشی پرده در
در صفت مانند حوضی آب دار
چیست با من تو بیان کن این خبر
تا ترا برفرق افتد نور و رای
نیک می بین تا نباشی در بدی
قطره دریا بهم کم گرددت
سر ما را هم ز ما تو باز دان

رسیدن سالک با پرده دوم

گذشت پیدا درد چشم او پدید
پرده‌کانرا نباشد خود حساب
از طناب او جهان پر آفتاب
لیک گه نزدیک و گه دور آمدست
بار دیگر نور هم بر ساختی
نه کسی هرگز ز کس آن را شنود
داده جلوه زان میان طنورها
کام نور از کام کامش بسته
گفت ای استاد دیگرگوی حال
با من مسکین دگر این رازگوی
روشنی راه را این در رهست
گر نداند عقل معذور آمدست
نور او بر او تو بسپار و برو
از گمان اینجا یقین آمد پدید
تا چه بیند بار دیگر پرده باز
هرچه پیش آمد از آنجا می گذشت
رنج برد او و در آن واصل نشد
روی آن مرد دگر در راه دید
دختری در پیش و گشته با حضور
بر همه دانا و واقف از خرد
بر کمال عشق او واصل شده
با همه در کار لیکن بردبار
خوش همی خندید پیر نیک را
تا که پیرش کرد آنجا احترام
در صفای پیر او مدهوش شد
کرده آهنگ یقین از جابجا
پیش آی اکنون تو در ره یک ز من
گرچه هستی راه گم کرده مترس
کرده هر یک بر صفت بشنو ز من
زود باشد تا شوی گم کرده تو
هرچه بینی بشنو از من این سخن
زانکه این راهیست بیش از بیشتر
کاین همه اسرار ما را او نهاد

برگذشت و پرده دیگر بدید
پرده بس بی نهایت بی حجاب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب
خرگه نوری که پرنور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی
نور آن پرده عجب چون روح بود
کرد زان نور معظم نورها
جملگی در روشنی او شده
کرد از استاد او دیگر سؤال
راز این نور دگر تو بازگوی
گفت استادش که این خرمن گه است
روشنی پرده زین نور آمدست
بگذر از این نور و بگذار و برو
نور نور از نور این آمد پدید
برگذشت و شد بسوی پرده باز
می گذشت و راه را در می نوشت
راز پرده مرو را حاصل نشد
می گذشت او تا پیری در رسید
دید پیری روی او مانند نور
بود پیری صاحب رأی و خرد
آنچه او را از کتب حاصل شده
سالها در خواندن او بیقرار
سالها دانست اسرار مرا
رفت پیش پیر پس کردش سلام
پیش پیر آمد بلب خاموش شد
پیرگفتش این رموز و راز ما
از چه مدهوش آمدی نزدیک من
پخته باش و اندرین پرده مترس
پرده رازست و استادان زمن
گرچه ترسان گشته زین پرده تو
خود مکن گم لیک پرده گم بکن
میگذر می بین و می رو پیشتر
بنگر و بگذر بپرس از اوستاد

چون ترا استاد زین آگه کند
گفت ای پیر نکورای لطیف
من ندانستم درین ره این چنین
این چه دفتر باشد و این از چه چیز
رمز حال خود بگو با ما تو باز
گفت ای پرسنده حال من بدان
راز من هرگز کجا داند کسی
گر تو خواهی مرد راز و راز دان

هر چه بینی با تو آن همره کند
باز ده ما را جوابی تو ظریف
کز کجا گردد ترا این سریقین
هست رمز این رموزت ای عزیز
تا بینم رمز تو باز از نیاز
بگذر و بگذار ما را زین جهان
راز من استاد داند بی شکی
روز استاد این حقیقت باز دان

رسیدن سالک با پرده سیم

در گذشت از وی بساعت برق وار
تا بسیم پرده او اندر رسید
دید او یک صورتی بس با کمال
خرمن نورش طنابی کرده بود
صورتا و معنی روح و حیات
پرنشاط و خنده لب با رأی و هوش
رفت پیش او سلامی کرد خوش
ایستاد و پس زبانی برگشاد
چون شنود احوال او آن ماه روی
گفت ای داننده اسرار بین
راه می بین و روان شو مردوار
اوستاد ما در آنجا راز بین
راز تو از پیر آمد پای دار
در گذر از پرده و او را نگر
می شود پیدا و خود بینی براه
گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی
گفت ای بیچاره کامی گیرو دو
سعی خود این جایگه باطل مکن
برگذشتم زو شدم در پرده باز

جان خود در راه کرده او نثار
ناگهان یک ماه روی نغز دید
رأی و دانش ذات او صافی جمال
ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود
روشنی او ز صنع کاینات
درها آویخته بر روی و گوش
ماه روی او را جوابی داد خوش
سرا و با خود دگر رمزی نهاد
از سر عشق آمد او درگفت و گوی
هم بنور طلعت ما راه بین
جهدکن تادل نماند در غبار
آنگهی اسرار کلی باز بین
گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
کز پس پرده بسی راز دگر
جهدکن تا باز آیی با پناه
با من بیچاره اکنون راست گوی
این سخن ازگفت من پذیر و رو
زود بگذر خویشتن واصل مکن
پرده دیگر دریدم هم بنواز

رسیدن سالک با پرده چهارم

چارمین پرده عجایب پرده بود
پرده در پرده در پرده

پرده های دیگران گم کرده بود
بی صفت دید او عجایب پرده

در میان پرده خضرا صفت
بود نوری ساطع و آتش نهاد
شعله‌های تیغ گون بر هر صفت
ببرق استغناى او افروخته
نور او بودى ز تحقیق و یقین
بود نوری نه سرش پیدا نه بن
از کمال صنع و از تف نظر
بود نوری رنگ از هم شده
بود نوری از تجلی در وصول
بود نوری زینت عالم شده
نور تحقیقى و یقین تر زان ندید
رفت پیش پیر چون راهش بُد آن
در میان نور پیری زنده دید
بود پیری در میان نور در
صاحب اسرار کلى گشته او
سالها گردیده در شیب و فراز
اوستاد او را بکلى کرده کل
هم بنور او منور پرده‌ها
هم یقین او گمان برداشته
هم نیست در هویت باخته
راز اشیا را شده او پایدار
جمله پرده ازو پر نور بود
سبز خنگی زیران او بدید
سبز خنگی بر نهاده لاجورد
نور پرده تابداری کرده بود
خیمه نوری طناب اندر طناب
پس سلامی کرد اندر روی او
دید رویش را تمامی همچو ماه
چشم ره بین اندران حیران شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت
یک قلم در دست و لوحی پیش او
هر زمان آن پیر می کردی نظر
ذات عیسی را درینجا گه بیان
در صفت هر دم فروتر آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز

برتر از ادراك و وهم و معرفت
نور او بر سالک حیران فتاد
می زدندی هر زمانی يك صفت
جمله عالم ازو افروخته
کی شود این سر بر هر کس یقین
کی درآید وصف او اندر سخن
راه او شد در زمان نزدیک تر
جمله عالم ازو معظم شده
این مگر فهمی کند صاحب قبول
پرتوش تمکینی آدم شده
لال شد سالک چو آن هیبت بدید
تا شود نور یقین او را عیان
ذات او اندر یقین پائنده دید
زو نباشد در جهان مشهور تر
لیک هم در پرده بد در جست و جو
لیک هم مانده درون پرده باز
او یقین خود بُده در راه کل
هم بطرح او مدور پرده‌ها
شعله‌های نور را بفراشته
سرمدی در سر مدیت تاخته
هر دم از پرده شد و آشکار
بود نزدیک و بمعنی دور بود
چشم عالم همچو او دیگر ندید
در جهان بسیار دیده گرم و سرد
از نهیب او خماری کرده بود
پرده‌های او حباب اندر حباب
آنگهی آمد روان بر سوی او
از تف رویش نمی کرد او نگاه
هم ز دیده روی او تیره شده
هر دم از نوعی جمالی می نگاشت
اندر آن جا آمده در جست و جو
در نظر کردن شده در رهگذر
گر نمیدانی درین منزل نشان
از سوی بالا فرو تر آمدی
هر فرازی را بود در عین راز

مرد ره بین چون چنان راهی بدید
گفت ای معنی و صورت جمله تو
عکس نور تو شده هر دو جهان
ای تمامت پرده از تو روشنی
نور تو بگرفته در کون و مکان
ذات تو آمد صفات راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد
راه من بنمای در این جایگاه
گفت ای پرسنده مجنون صفت
راه از من برتر آمد پیش او
راه می رو هر زمان واپس ممان
راه دورست اندرین ره دار پای
راه دورست و پر آفت ای عزیز
راه دورست وهمی بین و مترس
چست رو تا روی استاد جهان
تو اگر از راز من داری خبر
سیرت استاد با من بازگویی
کام این مسکین بیچاره برآر
اوستادم این زمان خودتم ز دست
هم تو آخر رمزی از استادگویی
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب
این زمان بسیار سالست ای عزیز
صنعت استاد دیدم سالها
راز اوستادم عیانی چند شد
راز اوستادم عیان چندی نمود
پرده را از سوی بالا می نگر
تا شوی واقف ز راز اوستاد
تو تماشای برون کن راه بین
آنچه اول دیده در پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت
گفت ایشان بازمانده در رهند
مانده اند حیران درین پرده عجب
نورافشان جمله از نور منست
هم ز بالا نور از من می رود
لیک من هم نیز ازین حیران ترم

همچنان می رفت تا او آرمید
در برونی و درونی جمله تو
از تو پیدا گشته این راز نهان
عکس نعلت داده مه را روشنی
این زمان هستی تو در عین عیان
مر مرا راهی نما ای راهبر
این زمانم گویا ذوقی نهاد
زانکه اوستادم بود در ره پناه
اوستاد آنجا بداند معرفت
راه پیدا می شود در نور او
تا مگریابی امان اندر امان
چون درین ره آمدی میدار پای
هست اندر راه تو بسیار چیز
اندرین ره آی و می بین و مترس
باز بینی راه جویی این زمان
بازگویی راز با من سر بسر
آنچه دیدی بریقین پر رازگویی
زانکه اندر راه گشتم سوگووار
ذات من گویی در آنجا گم بدست
تا بدانم حال خود در جست و جوی
انقلاب پرده میکن انقلاب
تا بدانستم درین بسیار چیز
هم ازو معلوم کردم حالها
گرچه پای من کنون در بند شد
عاقبت آنجایگه بندی نمود
آن زمان از سوی پرده در گذر
کاین همه ترتیب کلی اونهاد
راه می بین آنگهی شو راه بین
تو چه دیدی اولین پرده باز
راز راز و در زمان اندر نهفت
جملگی خدمت گزار درگهند
بازمانده گشته اند از این سبب
راه کلی هم ز نورم روشنست
کارگاه نور از من می رود
در میان پرده سرگردان ترم

هر زمان از منزلی آییم بره
گاه در شمیم گهی اندر فراز
باز می جویم همی استاد خود
گر مرا در گردش آید در نهاد
سالها مقصود من او بوده است
اوستادم اوستاد جمله است
این همه ترتیب پرده اوستاد
اوست جمله لیک ناپیدا بمن
اوست جمله لیک می آید خطاب
نور خود را راز پنهانی مکن
جز براهم پرده دیگر مگرد
در ره و در پرده سرگردان شدم
معنیء داری ز من بالاتری
گرهمی خواهی که بینی اوستاد
در چنین پرده ممان هر جای باز
من بسی این راه را طی کرده ام
هر که این پرده بکلی راه برد
در زمان زان پرده بیند اوستاد
جهدکن ای رهبر پاکیزه رای
راه رو در ره ممان ای پرده باز
زود بگذر رو در آنجا راه جوی
گفت ای پیر مبارک روی من
بازگوی احوال را هم بر تمام
چند پرده بایدم زینجا گذشت
چند دیگر پرده ها اندر رهست
گفت چارت پرده دیگر برو
غلغل و تسیح پیران اندران
جایگاهی خوفناک اندر رهست
تا نه پنداری که راهی خرد شد
همچو تو بسیار کس من دیده ام
آنچه تو دیدی و هم بشنیده ای
راه تو بر سقف این پرده درست
جهدکن تا خود ازو داری نگاه
جهدکن تا تو ازو می بگذری
زانکه سهمی با سیاست در رهت

نیست ما را هیچ منزل از بنه
باز می جویم ز استاد این نیاز
تا مگر او را به بینم تا ابد
من نخواهم این همه بی اوستاد
تا مرا استاد خود کی بوده است
از خودی خود همه ترتیب بست
از برای دیدن خود او نهاد
زان شدستم این چنین شیدا بمن
هر دم از استاد کلی این جواب
جز براه من تو گردانی مکن
آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
من چو تو در پرده ها حیران شدم
این زمان در آب تو تشنه تری
اندرین راهت قدم باید نهاد
ورنه مانی از برون پرده باز
لیک اکنون بازمانده بر درم
بعد از آن این پرده را از ره سپرد
کاین همه ترتیب و قانون او نهاد
تا نمائی همچو من اینجا بجای
تا نگردد در عقبست ره دراز
گر تو هستی مرد راهش راه جوی
یک زمان دیگر نگه کن سوی من
تا که چندین پرده دارد احترام
تا مرا گردد ازین اسرار گشت
کاین نه راهی خرد و رای کوتاهست
هم چنین میرو تو راه و می شنو
تا به بینی آن زمان عین عیان
ره گذارت این زمان آنجا گهست
ای بسا کس کاندین ره مرد شد
در مقام عشق صاحب دیده ام
تو کجا همچون من اینجا دیده ای
در پس این پرده یک پرده درست
تا نگردد رنج برد تو تباه
ور بمائی باز ازو غافل تری
تا نه پنداری که راهی کوتاهست

این سخن حقا که از تهدید نیست
هرکسی را زین سخن بویی دهند
کی بیابد بوی این عقل فضول
راه بینا این ره از ایشان بپرس
بگذر از این پرده و کبر منی
بگذر و بگذار استاد ازل
گر تو استاد ازل بشناختی
ای دریغاً درد مردانت نبود
ای دریغاً قدر خود نشناختی
ای دریغاً رنج تو ضایع شده
اوستاد چرخ آنجا باز جوی
اوستادت برد اندر پرده باز
پرده خود بر دیدی بی خبر
پرده برداری باستادت رسی
ای دریغاً در درون پسرده
ای دریغاً ای دریغاً ای دریغ
ای دریغاً گراز این بیرون شوی
زود بگذر هیچ آرامی مگیر
بگذر ای دل تا نمائی باز پس
بگذر ای دل پرده از خود بازکن
تا مگر رویش بینی درگذار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز
هرچه دیدی آن خیالی بود و بس
بازجوی استاد و بگذر شادوار
چند مانی در نهاد خویشتن
چون شنید این راز از استاد پیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت
می شد اندر ره عیان اندر نهان
راه را می دید و می برید راه
خود بخود می گفت این راز او براه
زار و حیران ناتوان و مستمند
بند راه او همین صورت شده
گفت این خود کرده ام اندر عیان
من چنین حیران در این راه دراز
این که من کردم که کردست او بخود

این ز دیده می رود تقلید نیست
هرکسی از معنیش شویی دهند
زانکه اسرایست بی فصل و فضول
هرکه دیده باشدش آسان بپرس
گر تو مرد راه بین روشنی
تو طلب کن تا بیابی بی حیل
از همه کردارها پرداختی
روزی مردانت میدانت نبود
عمر هرزه در صورت در باختی
اندر اینجا کار تو ضایع شده
آنچه گم کردی هم از خود باز جوی
آمدی اندر درون پرده باز
هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
تو چنین در پرده مانده واپسی
لیک خود را این زمان گم کرده
همچو ماهی این زمان در زیر میغ
خرقه پوش گنبدگردون شوی
اندرین ره هیچ انجامی مگیر
زود بنگر راه و منگر باز پس
اوستاد خرقه را آوازکن
تا شود اسرار کلی آشکار
گر نه بازیها کند این پرده باز
هرچه گفتی آن محالی بود و بس
چند باشی خوار و سرگردان نزار
بگذر از این پرده های جان و تن
هم نظر آمد مرو را دستگیر
برق وار اندر ره افتاد و برفت
باز می گردید او در هر زمان
تا مگر جایی رسد زان جایگاه
می گذشت و می نوشت آنگاه راه
بازمانده دل نزار و تن به بند
راه کرده بی حد و ماتم زده
این چنین هرگز که کرد اندر جهان
تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
دور افتادم دریغاً از خرد

دور افتادم چنین بیچاره من
 ای دریغنا راه من دور اوفتاد
 من چه دانستم درین راه دراز
 من نه تنها زار اندر ره شدم
 ای دریغنا رنج برد و سعی من
 ای دریغنا هیچکس آگه نشد
 آن بلا را هم بخود برداشتم
 این بلای خلق بر من جور کرد
 من ندانم تا دگر ره باز من
 کی بیاران دگر من در رسم
 کی شود دیدار استادم یقین
 کی سپارم راه کَلّی را تمام
 این مرادم حاصل آید یا نه خود
 کار من در عاقبت پیدا شود
 این همه سعی تو گردد ناپدید
 برتر از عقلست راه پیچ پیچ
 در کمال عزّ هرگز کی رسم
 حاصلم گردد ز راز بی نشان
 حاصلم گردد ندانم تا که چون
 رهنمایم کیست در راه یقین

زار و محروم وزخان آواره من
 از چه سر تا پای مهجور اوفتاد
 تا مرا باشد قرین کار ساز
 من کجا اینجای مرد ره شدم
 صرف شد اندر چنین راه فتن
 هیچکس با من کنون همره نشد
 خلق بدگو را بخود بگماشتم
 این چنین از پرده ام در دور کرد
 باز بینم روی خویشان و وطن
 این چنین حیران بمانده در پسم
 تا گمان من شود کَلّی یقین
 تا شود زان حضرت حاصل تمام
 باز ماندم این چنین حیران بخود
 تا درین راهم رهی پیدا شود
 کی در آن حضرت همی خواهی رسید
 راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
 من ندانم تا در آنجا کی رسم
 ترجمان من شود این ترجمان
 مرا آنجا که باشد رهنمون
 تا مگر بیرون شوم از کفر و دین

رسیدن سالک با پرده پنجم

راه می برید تا جائی رسید
 پرده دید او عجب آراسته
 پرده بد سرخ رنگ و نیلگون
 موج می زد از درون پرده هم
 يك علم از نور برافراشته
 پرده دید او عجایب سرخ رنگ
 رفعت او از بلندی ساز داشت
 بود آوازی درون پرده در
 بر سر آن خیمه در زیر علم
 ابرویش پرچین و نورانی ولی
 نور رویش شعله در زیر علم
 سایه نورش چنان گسترده بود

خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
 پر ز زینت نقش او پیراسته
 اندران پرده عجایب موج خون
 دید اندر فوق ناگه يك علم
 بر سر پرده عجب برافراشته
 بد فراخ امّا درونش گشته تنگ
 در درون پرده يك آواز داشت
 بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
 دید پیروی تـرک روی دل دژم
 پیش او استاده بودی يك تنی
 می زدی چون برق هر دم دم بدم
 اوفتاده در تمامت پرده بود

بر سیاست سہمگن بدرای او
ازکمال و رفعت او آنجا یگاہ
هر زمان کردی بہر سوئی نظر
یک تنی افتادہ سر در پیش او
آن تن افتادہ بخون در زار زار
هر زمان در خون طپیدی تن برش
نور روی او بگرد تن شدی
محوگشتی و دگر باز آمدی
تیغ لرزان در کف او همچو آب
ہرکہ این رمز و معانی برگشاد
ہرکہ زین اسرار ما آگاہ شد
ہرکہ زین اسرار بی سر شد ز تن
گرکہلہ عشق خواہی سر ببر
وین عجب چون سر بگشتی ہر زمان
گرد سر در تیغ او گردان شدی
طول و عرض آن نبند پیدا سرش
سر بہ پیش تیغ گردان آمدی
راہ بین از پیش و پس کردی نگاہ
نور رویش خیرہ کردہ چشم او
او بچشم خود نگاہی کرد باز
دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
دید شخصی جسم و دل بگداختہ
ترسناک از خوف او استادہ بود
روی سوی او بکردی ہر زمان
این ہمیشہ ترسناک استادہ زار
چون نظر در روی او افکنند او
رفت از ترس و سلامی کرد وی
گفت ای شیخ از کجائی ہان بگو
جست و جوی تو بگو از بہر چیست
از برای چہ در اینجا آمدی
چہ طلب داری تو در این جایگاہ
با من این راز نہانی بازگوی
ترسناک استادہ بد آن راہ بین
تاب ہوش آمد از آن بد ترسناک
تو چرا ترسانی از من تو مترس

زیر پردہ بد ستادہ جای او
داشت تیغی تیز در دستش نگاہ
ہیچ بالایا تر نبند زو یکدگر
تن شدہ بی جان ز زخم نیش او
افتادہ پیش پردہ تن نزار
سر نہان گشتی ہم از پیش سرش
تادر آن ساعت وجودش بستدی
پیر آنجا گہ بخود شیدا شدی
بودہ سبز و آبدار و چون سذاب
گشت بی سر تن بہ پیش سر نہاد
در درون پردہ مہرہ راہ شد
او بیابد کل و جزو خویشتن
وز خود و ہر دو جہان یکسر ببر
زندہ می گشتی بہ پیشش ناگہان
پردہ از ہیبت برو لرزان شدی
لیک تن پنداشتی ہر دم برش
تن درافتادی و بی جان آمدی
ہیچ چیزی می ندید آنجا یگاہ
پر سیاست پر نہیب از چشم او
دید او یک تن درون پردہ باز
ایستادہ بدنہ تن نہ دل نہ جان
جان خود در راہ حیرت باختہ
چشم سوی روی او بنہادہ بود
حالتی پیدا شدی اندر نہان
تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
سستی بر حال او افکنند او
پس جوابی داد ترک نیک پی
از برای چہ شدی در جست و جو
کل مقصودت بگو از بہر کیست
در نبود و نبود پیدا آمدی
چہ می جویی تو اندر پردہ گاہ
آنچہ هست و آنچہ می جویی بجوی
گفت خاموش و سخن شد زویقین
گفت پیر او را مدار از ہیچ باک
آنچہ خواہی گفت برگوی و مترس

من ندارم کار با تو از عزیز
تو چه خواهی زین مقام خوفناک
رأی خود برگوی تا من بشنوم
پس زبان بگشاد مرد راه بین
من چه گویم با تو در این جایگاه
راه بسیاری که اینجا کرده‌ام
اوستاد اینجا مرا آورده است
من طلب کارم که بینم روی او
منزلی بی حد درین ره کرده‌ام
سوی استاد کنون راهی نمی
گفت ای پرسنده این اسرار تو
من بدانستم یقینت این زمان
دور چرخ اکنون چو درکارت فکند
آمدی این جایگاه ای راه بین
راه بسیاری بکردی در نهان
این ره بی حد و غایت آمدست
اوستادم چرخ اینجا ساختست
پرده درانیم و ما در پرده‌ایم
ما طلب کاریم سوی اوستاد
هیچکس در پرده او ره نبود
کس ندیدم من طلب کار یقین
بس کسازین راه آمد درگذشت
نیست از فرسنگ او آگاه کس
گر نکواستی تو در این جایگاه
راه تو بالای پرده اوفتاد
من بسی دیدم درین راه دراز
چون برفتند عاقبت گشتند پس
راه می‌دیدند پایان ناپدید
چون برفتند و بدیدند روی او
ای بسا جانها کزین راه یقین
تو کجا خواهی شدن رو بازگرد
بازگرد و تو مروزان جایگاه
بازگرد و سوی دلبرکن قرار
ای بسا روزا که من شب کرده‌ام
در درون پرده دست بست

راز خود برگوی با من تا چه چیز
از برای چیستی تو ترسناک
بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
گفت ای نور عیان عین یقین
این زمانم هست این جا عزم راه
همچنان مانده درون پرده‌ام
لیک راه عشق ما گم کرده است
راه کردم بی حد اندر کوی او
همچنان استاده پیش پرده‌ام
این گره از بند جانم برگشای
زین سخن گفتی و درگفتار تو
تا چه افتادت در این دور زمان
بر برون پرده یکبارت فکند
از من این اسرار دل آگاه بین
در درون پرده گشتی ناتوان
پرده‌های بی نهایت آمدست
پرده‌ها از عز خود پرداختست
همچو تو ما نیز ره گم کرده‌ایم
آنکه این بنیاد کلی او نهاد
هیچکس از وقت او آگاه نبود
این زمان دیدم ترا ای راه بین
لیک زین راه دراز آگاه نگشت
نیست اندر راه او همراه کس
بوکه ناگاهی ببری در پرده راه
این چنین راز تو کی بتوان گشاد
کامدند و درگذشتند از فراز
چون نباشان بر سر اودست رس
درد می‌بردند درمان ناپدید
بی دل آنگه بازگشتند سوی او
اوفتاده در چه حسرت بین
هم بسوی کوی خود پر سازگرد
تا که گردی همچو ایشان بازاره
تا مگر افتد ترا مه درکنار
همچو تو مانده درون پرده‌ام
اوفتاده اندرین پرده زدست

اندرین پرده عجایب بی حدست
حدندارد راه تو روباز شو
راه خود رو ره سلامت پیش گیر
روی سوی راز خود کن این زمان
در جهان سفلی کن کئی قرار
روی سوی پیر نورانی کنی
بازگرد و راز من پیذیر و رو
ورنه اینجا گاه همچون من بباش
گفت من خواهم شدن در راه باز
من بدین امید در راه آمدم
هرکه سوی یار شد او بازگشت
می روم گر راه بی حد باشدم
خوف چه بود بازگشتن از وجود
من نخواهم گشتن از اینجا باز
تا دگر چه پیش آید مرمرا
هرچه آن استاد داند او کند
کار من با استادست از یقین
راه خواهم کرد تا استا شوم
عاقبت هم بوی از آنجا در رسد
پیرگفتش بر امیدی این زمان
چون امید تو با استاد آمدست
چون امیدی آمدی پیش کنون
هرکه او صبری کند در عاقبت
همچو ماگر تو چنین جان می دهی
استاد این دوست دارد بی خلاف
کشته او زنده گردد جاودان
زنده است این کشته در آنجا گاه
کشته او شو تو تا زنده شوی
زنده است این کشته در آنجا گاه
اندرین ره همچو تو رازش فتاد
اندرین ره آمد و بر می گذشت
سالها در ناله و درد رد بود
نزد ما دل سالها بر راز داشت
راز اوگر تو نمی دانی مپرس
راز تو چون راز او اندر یقین

تانینداری که راهی بیخود است
گرچه گنجشکی کنون شهباز شو
که ترا گفتست این ره پیش گیر
تا نباشی بازمانده در جهان
تانگردی اندرین ره سوکووار
تو که این رجعت بویرانی کنی
نفقه از ذات من برگیر و رو
ره رو و در راه بس ایمن بباش
لیک ز آنجا هم بخوایم گشت باز
خود ندانستم ز ناگاه آمدم
تو یقین دان کوزره ناسازگشت
هرچه باشد بر تن خود باشدم
تخم ما اینجا کشتن از چه بود
می روم اینک عزیزان بفرراز
زین خوشم چون پیش آید مرمرا
هرچه نه استاد خواهد بشکند
من ناندیشم کنون از کفر و دین
گر هزاران سال اندر ره بوم
عاقبت حال مرا هم بنگرد
کام خود یابی زمانها در زمان
پای بست تو به بنیاد آمدست
می نه اندیشی تو از پیش کنون
پیشش آید عاقبت هم عاقبت
جان خود در راه تاوان مینهی
تا نه پنداری که این کاری گزاف
گردد آسوده بکلی در جهان
همچو تو او نیز بودست او بر راه
از برش با روح پاینده شوی
بر مثال تو همی برند راه
در مقام عشق او سازش فتاد
راه استاد حقیقی می نوشت
بی کس و بی جفت و در حق فرد بود
عاقبت استاد او را باز داشت
گرچه استاد جهان دانی مپرس
در گمانی مانده مرد راه بین

راه کن بی حد تو اندر کوی یار
هیچکس از راه او آگه نبند
خال خود برگفت و تن بر باد داد
خرمن اعزاز کل در باخت او
جان خود در باخت اسرارش چه سود
راز او من در نبردم در جهان
چه عیانی بود پیدائی او
ناگهان یک روز همچون تو بر راه
سست بود از عشق نه هشیار بود
نه چو تو خاموش بود و ترسناک
نه چو تو بر جان خود ترسید او
نه چو تو گفتار با من ساز کرد
بود سوزی در نهادش بلعجب
او یقین اندر گمان آورده بود
پرده او بر درید آنجایگاه
چون رسید آنجای مستی ساز کرد
گفت ای دردی که درمان منی
ای درون پرده ام اندر برون
من درین پرده ترا پرده درم
چند سازی پرده پرده باز کن
راز من از پرده در بیرون فکن
پرده ما را تو بیش از حد مدر
چند باشم من ترا حیران شده
چون ترا آنجایگاه بشناختم
مر مرا مقصود دل روی تو بود
مر مرا در پرده راز جان توئی
پرده تو پرده ما میدرد
راز تو من دانم و تو راز من
راز من در پرده از رازت گشاد
چون درون پرده هم در پرده
چون درون پرده هم از برون
پرده ما زان تست و تو ز من
چون منم پرده تو برقع برفکن
بفکن و کلی بمقصودم رسان
چون دوی نبود نباشد پرده هم

داشت اسرار نهانی بی شمار
عاقبت بر باد داد او جان خود
هرچه خرمن بد همه بر باد داد
قیمت این سر دل بشناخت او
من ندانم تا که انوارش چه بود
تا که خود چه بود در آنجا که عیان
از چه بُد آن راز سودایی او
در رسید از دور در آنجایگاه
همچو تو داننده اسرار بود
نه چو تو آنجای آمد خوفناک
نه چو تو برجسم خود لرزید او
نه چو تو این رفعت و اعزاز کرد
من ازین درمانده ام اندر تعب
گرچه همچون تو درون پرده بود
گرچه بی حد کرد اندر پرده راه
بال و پر مرغ هستی باز کرد
اندرین ره کفر و ایمان منی
من بروم هم مقیم اندر درون
چند داری اندرین پرده درم
یک دمم در پرده هم آواز کن
زار بکشم آنگهی در خون فکن
کار ما را بیش از این از حد میر
در میان پرده سرگردان شده
این همه راهت بهرزه ساختم
زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
کل مقصود من از دوجهان توئی
چشم تو خود سوی جانم ننگرد
این زمان دانی تو کلی ساز من
عاقبت مقصود من آن جا بداد
از چه ما را اندرین ره کرده
چند آیم از چنین پرده برون
من ز تو پیدا شده هم پرده من
پیش جان من مگردان سرزتن
چو تو مقصودی بمعبودم رسان
تو یقین و من گمان گم کرده ام

گم بشد اینجا چو جویان آمدم
تو منی و پرده در ره حاجبست
پرده بردار و تو در پرده مشو
پرده رازم در اینجا فاش کن
کام من اینجا گه کَلّی برآر
تا شوم فانی بتو واصل شوم
من نباشم پرده تویی خلاف
من نباشم من تو باشی جزو وکل
پرده کَلّی من بر هم در آن
چون مرا اینجا یقین شد روی تو
چند باشی پرده باز و پرده در
من نباشم چون تو باشی بی شکی
چون یقین باشد گمانی نبودم
چون تو با من هر دو یکسانی کنیم
وارهان و وارهان و وارهان
تو پس پرده منم خونخوار دل
دل حجاب پرده اندر ره عتاب
چون ترا راهست بی پایان شده
جان خود ایشار سازم در رهت
راه خود آسان کنم در نزد خود
راه خود بر من کنون آسان بکن
راه خود بر من مکن چندین دراز
راه خود گرچه نهانی ساختی
راز خود هم خود بخود پوشیده
پرده از رویت بر افکن رخ نمای
پرده از رخ یک زمانی باز کن
از رخت پرده بکَلّی برگسل
پرده از جان برگشای ای جان و دل
پرده جان من اینجا چاک کن
راه اینجا نیک محکم کرده
در درون پرده راز جسم و جان
ای عیان تو نهان در پرده ها
راه خود گم کرده و در پرده
مستی رمز حقیقی باز کن
چند گویم چند جویم چون توئی

در زبان تو چو گوینان آمدم
پرده عجزم در اینجا کاذبست
همچو دیگر بار گم کرده مشو
روی سوی بی دل غمهاش کن
یاد من از جان من کَلّی برآر
تا قیامت بی تن و بی دل شوم
گفت و گویم کم شود نبود گزاف
پرده عزت تو داری بی حبل
ممر ازین کار کَلّی وارهان
بی خود و بی دل دویدم سوی تو
پرده بردار و مرا در خود نگر
چون یقین باشد کجا باشد شکی
اندرین پرده نهانی نبودم
این همه تعجیل آسانی کنیم
پرده ام در پرده ام پرده در آن
این چنین گشتم چنان از کار دل
راه تو اینجا ندارد جز حساب
هم در آنجا بایدم جویان شده
تا شود آسان مراد در گهت
کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
پرده بازی بیش از این چندین مکن
تا مرا پیدا شود آنجای راز
هرچه خود کردی گمانی ساختی
روی خود بر پرده ها پوشیده
رنگ از آئینه دل بر زردای
یک نفس در پرده ام همراز کن
بیش ازینم زار و سرگردان مهمل
روی خود اینجا مرا بنما بدل
زنگ وحشت از دل من پاک کن
خویش را در پرده ها گم کرده
در نهان اندر نهان و در عیان
روی خود کرده عیان در پرده ها
پرده دل را کنون ره پرده
این زمان رمز رموزم راز کن
در درون پرده می یی منم دوی

این دویی از احوالی من شدست
زود بردار از بر من این دویی
راز تو من دانم از عین الیقین
پیش بینم این زمان در پیشگاه
پیش ایشان دیدم آن روی ترا
های و هوئی می‌زنم در هر نفس
های و هوئی می‌زنم در پرده‌ات
های و هوئی می‌زنم از شوق تو
های تو با هوی من شد پرده را
چون شناسای خودش آنجا کنی
راز من با ساز کل کن آشکار
اختیار عشق من از راز تست
این زمان اعیان عشقت حاصلم
حاصلت این بُد که من حاصل شوم
راه هر دم میکنی گم مرا
راه من تو گم مکن چون ره شدم
ای کمال لایزالت بی صفت
راز خود با تو نهادم در میان
زهره آنم کجا باشدهمی
گوی از این پرده داران می‌برم
می‌برم من پرده عشق ترا
چون ز پرده اول و آخر تویی
خلق کلی در تو حیران مانده‌اند
کیست تا او نیست در پرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است
کیست تا نه پرده دار راز تست
کیست تا او نه ز جان شد بنده‌ات
کیست تا او نه طلب کار تو است
کیست تا نه دم ز حکمت می‌زند
کیست تا نه سر ترا در باختست
کیست تا نه بسته دیدار تست
کیست تا نه جان دهد در کار تو
کیست تا نه پرده داری می‌کند
کیست تا نه وی چو خود در بازد او
کیست تا نه با تو است و تو باو

بند را هم در دوئی پرده بدست
چون همی دانم که یکسان کل تویی
اندرین ره چون شدم من پیش بین
مرا این پیشگاه آمد پناه
راز بشنید ستم آن موی ترا
تا مگر حاصل شود کَلّی نفس
لیک رازت بی برو گم کرده است
راز اعیان میکنم در ذوق تو
برفکن از روی این گم کرده را
راز پنهانی من پیدا کنی
این زمان این از تو کردم اختیار
این همه آهنگ من از ساز تست
گشت پیدا راز پنهان واصلم
زین همه برهان دمی واصل شوم
من ترا می‌بینم اکنون مرا ترا
از کمال صنع خود آگه شدم
یافتم از راه صنعت معرفت
ای مرا پرده شده راز عیان
تا بگویم پرده در جان دمی
در فضای بار عزّت می‌پریم
وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
در درون پرده پنهان مانده‌اند
راه کَلّی جمله گم کرده ترا
کیست تانه نقش اسرار تو است
کیست تانه در نهان بیمار تست
کیست تا آنکس نبند افکنده‌ات
اندرین ره در نهان یار تو است
کیست تا نه رأی حکمت می‌کند
کیست تانه مرا ترا شناختست
تانه سنگ و چوب غرق کار تست
چون شود از جان و دل در کار تو
کیست تا نه پایداری می‌کند
در مقام عشق خود در بازد او
میکنی هر لحظه صدگفت و گو

گفت وگویی تو درین دادم فکند
پرده بازی تو دیدم سالها
حال من آنست کاندر پردهات
من زگفت تو درین پرده شدم
من زگفت تو بدیدم روی تو
اب روی من مریز اینجاگاه
راز تو اینک درین لوح دلم
مشکلم از لوح برخواندکنون
مشکلم چون حل شد اکنون بیش ازین
مشکلم حل کن بکلی بی صفت
این زمان جمله همی دانم تویی
آشکارایی و پنهان چون کنم
آشکارا چون شود پنهان من
هستی توگشت پیدا در دلم
واصلم گردان در آنجا مرمرا
اولی در ظاهر و در باطنی
نور تست اینجا رفیع پردهها
رفعت و اعزاز از آن کردم تمام
گر نمایی رخ تمام بی حجاب
گر تمام این کار آید راست را
خواست دارم تا مرادر روی خود
راز پنهانی من پیدا بکن
تا حجاب از پیش برداری مرا
هاتفی غیبی ز ناگاهان مرا
جان خود در باز و بیش از این مگو
چون تو واصل گشته اینجاگاه
چون ترا کردیم در اینجا نظر
چون ترا آگاه کردیم از نخست
کار تو اینجا تمامت ما کنیم
توکه جان در راه ما بازی تمام
وصل ما اینجاگه واصل شود
تا بکلی راه بگشایم ترا
تا بکلی گم شوی در اسم من
هرچه کردم و آنچه خواهم آن کنم
برتر آئی از مقام پردهها

در برون نقشش خرگامم فکند
تا از آن معلوم کردم حالها
سر نهادم آمده اندر رهت
گرچه اول رازگم کرده شدم
این زمان هستیم رویا روی تو
مرمرا تو سر مبر اینجاگاه
گشت پیدا گرچه بُد این مشکلم
نیک از روی تو دیدم کن فکون
در گمان مفکن مرا از ره یقین
تا بگویم بیش از این در معرفت
آشکارا پردهها پنهان تویی
چون عیان اندر عیانی چون کنم
چون کنم او را پنهان زین سخن
راز مشکل گشت اینجا حاصلم
چندگردانم زبان بر ماجرا
لیک اینجا ظاهری و باطنی
لیک برهانت بدیع پردهها
تا مرادر دین بیفزاید مقام
گفت وگویی من شود اندر حساب
راز من گردد بکلی خواست را
راز پیدایی کند در سوی خود
این همه پرده بکل پیدا بکن
در میان پرده نگذاری مرا
داد آوازی که تا کی ماجرا
راز ما در پرده چندینی مجو
بیش را در بیشتر چندین خواه
هم نباشد مر ترا زینجا گذر
کار تو زانجا برآید زود چست
هرچه باید این زمان پیدا کنیم
پرده عزت برافتد از مقام
آنچه می جوئی ترا حاصل شود
آنگهی من روی بنمایم ترا
این چنین است اندر اینجا قسم من
لیک آنگاهی ترا تاوان کنم
کم شود آنگاه این سودا ترا

آنگهی گفت آن بزرگ پاک رای
چون شوم قربان و هم جان باز تو
هرچه خواهی کن که من زان توام
هرچه خواهی کن که اکنون بنده ام
هرچه خواهی کن که من خواهم ترا
هرچه خواهی کن که ما را این حیات
این زمان فانی بکن قربان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا
این زمان از خود گذشتم بی حجاب
این بگفت و جان خود ایشار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون
این سر او را بکلی در فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن
از خطاب بیخودی حیران شدم
پس زدم شمشیر اندر گرنش
این چنین سالك بشد هالك بکل
پیش من افتاده است این بی خبر
من نمی دانم یقین احوال او
حال این بودم که از بر کرده ام
من نمی دانم رموز این کمال
حال او این بود من گفتم ترا
حال او این بود و این سر زان او
راه بین از گفت او خیره بماند
در گمان و در یقین افتاده بود
ای دل آخر جان خود ایشار کن
چند خواهی بود جان در باز تو
چند سازی قصه راه دراز
چند خواهی بود بر جان ترسناک
جان خود ایشار کن در راه او
عاشقان جانهای خود در باختند
مطبخ عشقست اینجا سر ببر
تا دمی واصل شوی در خاک و خون
از درون پرده کس آگاه نیست
راه کل پایان ندارد در نظر

هرچه می خواهی بکن راهم نمای
بعد از آن آگه شوم از راز تو
این زمان در عشق حیران توام
سر پیای عز کل افکنده ام
سرفکنده پیش، کم کن ماجرا
هست بی تو در درون همچون ممت
ای یقین تو شده چون جان مرا
ای فنای تو بکل عین بقا
هرچه خواهی کن تو از روی حساب
خویش را در راه کل بردار کرد
حیرتم آمد عجب در کار او
کین بزن شمشیر خود را لون لون
پره از کارش بکلی بر فکن
من چو بشنیدم خطاب این سخن
اندرین احوال سرگردان شدم
سرفکندم در زمانی از تنش
اوفتاده این چنین در عین ذل
هر زمان بر خود بجنب بی اثر
تا که چون باشد بکلی حال او
پیش تو معلوم یکسر کرده ام
من نمی دانم که چون بودست حال
بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
اوفتاده اندر آنجا گفت و گو
بعد از آن زانجا فرس تازان براند
سر بسوی راه کل بنهاده بود
چند خواهی بود اینجا کار کن
دروصال جان جان می ناز تو
چند باشی در نشیب و در فراز
چند خواهی بود آخر خوفناک
بیش ازین تا چند سازی گفت و گو
سوی یار خویشتن بشتافتند
از همه خلق جهان یکسر ببر
چند خواهی ماند از پرده برون
زانک کس را اندر آنجا راه نیست
چون برفتی از صور یابی خبر

چون برون آیی ز صورت در زمان
راه کل راهیست دشوار و دراز
ترك خود گیر و برون شو از صور
تو همه حق بین و جز حق را مبین
چون که حق بینی نگهدار این کمال
این سلوک راه کی باطل شود
چون دل تو محو گردد در صفات
دیده چون از اشک پر نم باشدت
در گذر از کون و اندر ره مایست
چون یکی باشد زبانست تا بسر
نقشش برگیر از میان آزادکن
در میان عشق کل می ناز تو
پختگی حاصل شود آنجا ترا
راه پرسوی از کسی کوره ندید
راه کی از کور بینا گرددت
راه را از راه دان بایستد شنود
آنکه ره را دید باشد ذوفنون
راه تو از راه دیده کل شود
راه بینان جهان اندر رهند
جمله ذرات در راهنم کل
راه بینانی که صادق آمدند
جان خود در راه عشقش باختند
جمله ذرات گردان آمدند
گرچه تو چون ذره اندر پرده
ره نبردی همچنان ای بی خبر
اندرین ره هر که آمد مرد شد
هر که دردی داشت او آمد براه
هر که دردیست درمانش مباد
درد بایستد درد بی حد از فراق
درد بایستد تا که درمان باشدت
درد بایستد تا بینی تو دوا
ای بسا دردی که آمد جمله را
درد عشقست از کمال شوق او
درد بایستد تا ترا درمان رسد
راه عشق از درد پیدا گشت کل

روی یار خویشتن بینی عیان
گرچه در پیشی تو چندینی مناز
من مگو تا وقت آید کارگر
چون گذشتی بر ره حق شو یقین
تا نیفتی در سلوک بی زوال
راه بایستد کردت تا تن دل شود
تافتن گیرد ز حضرت نورذات
هر چه می خواهی در آن دم باشدت
زانکه اول تا باخر هم یکیست
کی تواند یافت این نقش بشر
بس یقین رادر میان بنیادکن
جان خود در راه او در باز تو
ورنه تا تو زنده چون و چرا
یک تنی زین راه دل آگه ندید
گر بود دل کار شیدا گرددت
تا شود این کار یکباره نمود
او شود در راه عشقت رهنمون
گردانی کار راهت دل شود
دایم زین راه کلی آگهند
اوفتاده جمله گی در عین دل
عاشق و پیر و موافق آمدند
هر چه شان بد جمله گی در باختند
اندرین ره راز جویبان آمدند
راه رفتی راه خود گم کرده
از وجود کل نمی یابی اثر
سالک ره مرد صاحب درد شد
درد بایستد تارسی آنجا گاه
هر که درمان خواهد او جانش مباد
هر زمان در راه او پراشتیاق
جان دهی امید جانان باشدت
درد درمانست در عین جفا
بوکه بتوان گفت کلی ماجرا
هست درمان دایم در ذوق او
ناگهان امید از جانان رسد
راه پردردست اندر عین دل

بی حدست آنجا تو راز خود پیوش
تو چنین راهی بیازی کرده
تو کجایی یار تو آخر کجاست
تو بیازی کی رسی در یار خود
تو کجا ز اسرار عشقش رهبری
راه دورست و پرفتت راه کن
سر ما با او فتادست این سخن
این رموز ما کجا داند کسی
این رموز من معانی آمدست
تو کجا دریابی این اسرار من
رمز ما از این سخنها باز دان
نفس این اسرار نتواند شنود
این یقین بر جان و دل باید شنود
هر که این بر خواند او آگه شود
هر که این را فهم دارد بی حجاب
هر که این اسرار کلی فهم کرد
سر من ز اسرار آمد آن ز نور
از رموز ما تو چون آگه شوی
ترک خور کین چشمه روشن شدست
گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
هر که این اسرار روحانی بخواند
این سخن معنی نه طامات آمدست
جمله یک رازست اما در نهان
گر تو عمری در جهان باشی دمی
رمز کل ز اینجایگه حاصل کنی
معنی و ترکیب این گفتار بین
هست اسرار نهانی همچو گنج
ای بسی شب کاندین پرده بر از
خود بخود این رازها کردم عیان
این رموز عاشقانست از یقین
این رموز از عالم پاک آمدست
گر بسی خواندن میسر باشدت
هر که این بر خواند ره را پیش کرد
هر که این معنی ما را رخ نمود
عاشق آن باشد که بی درمان بود

راز با تست و کجا باشد خموش
خویش را عین مجازی کرده
ره روان این راه را رفتند راست
چونکه هستی بی خبر از کار خود
هر زمان از راه او واپس تری
لی مع الله دل زوقت آگاه کن
تا همه اسرار گردد سرب به بن
فهم دارد گر بخواند او بسی
سر این راز آن جهانی آمدست
لیک اکنون گوش کن گفتار من
آنگهی اندر رموزم راز دان
بی نصیبی گوی نتواند ربود
نه بنقش آب و گل باید شنود
عاشق آسا آنگهی در ره شود
بی حساب خواندن روی کتاب
هر چه گفتم راز با وی فهم کرد
پای تا سر جمله آمد غرق نور
آنگهی دستار خوان ره شوی
از رموز پارسبی من شدست
بازدانی رمز و اسرار که بن
هر زمانی سر این تکرار راند
نه ز هر فصلی مقامات آمدست
هر زمانی می شود عین عیان
این کتاب من بخوانی هر دمی
جان خود هم زین سبب واصل کنی
هر دم از نوعی دگر اسرار بین
زانکه مخفی ماند بر دم سعی و رنج
گفتم اسرار نهانی جمله باز
کی تواند بود هرگز این نهان
نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
در میان زهر تریاک آمدست
بی شکی هر بار خوشتر باشدت
هر زمانی رونق دل بیش کرد
کفر را ازدل بزودی بر زدود
درد او هر لحظه دیگر سان بود

درد او را تو چه دانی اندرین
درد او خوشتر ز درمان نوش کن
خون صدیقان ازین حسرت بریخت
جمله جانها از آن آید بکار
گر تو از کشتن همی ترسی مرو
کشتن او دان حیات جاودان
گرچه اکنون در درون پرده
عاقبت زین پرده بیرون اوفتی
پرده رازت در آنجا برگشای
چون رهت در عشق آمد پایدار
راه بین چون راه عشق آید بوی
راز را انجام نیست آغاز هم
چون ترا همراز نبود زین میان
ترجمان عشق ره برد اندرین
این زمان در راه بسیاری شدند
راه خود چون خود روی ره گم کنی
هرکه قلمز قطره وحدت کند
راه استغناست تو مردانه باش
گر ترا مرشاه بنماید نظر
گر کمال او بکل حاصل کنی
اولت این عقل بر باید فکند
اندرین پرده عجایب رهنمون
همچو تو در پرده ایشان راز جوی
چون کسی در خویشتن مانده بود
چون طبییی را بخود هرگز دوا
کی ترا درمان کند هم خود بگوی
درد خود با یار خود نه در میان
درد تو او هم مداوایی کند
ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
ای بسا کس کاندرین سودا برفت
نیست کس را از حقیقت آگهی
هیچکس اندر پس این پرده نیست
هیچکس این راه را منزل نکرد
راه ما پایان ندارد بی خلاف
سالها زین راه معبودم که بود

ای گمان دیده کجا دانی یقین
هر زمان در درد جان بیهوش کن
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
تا بریزد خون جانها زار زار
زین سخن تا چند می پرسی برو
بگذری تو زین جهان و آن جهان
پای تا سر در درون پرده
تا ندانی تو که خود چون اوفتی
تا ترا مرعشق باشد رهنمای
راه عشق اینست از من گوش دار
کام او خود زود بر دارد زوی
لیک باید بود با همراز هم
تا ترا باشد در آنجا ترجمان
تا رساند مر ترا در ره یقین
گرچه اندر راه بسیاری بدنند
قطره هرگز در کجا قلمز کنی
او کجا آهنگ هر کثرت کند
در جنون عشق کل دیوانه باش
از کمال او بیایی تو خبر
اول از پندار دل باطل کنی
طیلسان از روی بر باید فکند
آید از پرده بهر پرده بیرون
سر خود با این کسان دیگر مگوی
راز تو زوکی همی خوانده بود
می نداند کردن او زین ماجرا
بیش ازین درمان خود ازوی مجوی
تا ترا بکند دوا اندر زمان
هم ز حکمت مرترا دانی کند
دایماً سرگشته این راز ماند
گرچه بسیاری بره تنها برفت
جمله می میرند با دست تهی
کو بزاری راه دل گم کرده نیست
کو درین ره خون خود چندین نخورد
تا نپنداری که دامست از گزاف
زین مقالت کل مقصودم چه بود

تا یقین حاصل شود بی شك مرا
عاقبت چون راه آمد در سلوک
هیچ سالک اندرین ره نامدست
سالکان این پرده از هم بردرند
تا یقین هرگز نگردد حاصلت
تا یقین رخ هر دمی ننمایدت
تا یقین باشد گمان نبود ترا
چون یقین گردد یکی باشد همه
گر یقین ناگاه افتد در نظر
گر یقین بر روی دل ننمایدت
معرفت را گر بسی حاصل کنی
معرفت ره در سلوک آورد
معرفت راهیست در آشیانه اش
معرفت راهیست بی پایان همه
معرفت بسیار لیکن معرفت
معرفت بسیار و شرح او بسی
معرفت راهی بحکمت یافتست
گر نبودی معرفت در کاینات
گر نبودی معرفت هرگز کجا
گر نبودی معرفت در جزو و کل
گر نبودی معرفت ز آغاز کار
گر نبودی معرفت در روی دهر
گر نبودی معرفت آدم همی
گر نبودی معرفت ابلیس را
گر نبودی معرفت مر نوح را
گر نبودی معرفت با شیث هم
گر نبودی معرفت هم با خلیل
گر نبودی معرفت ایوب را
گر نبودی معرفت اسحق را
گر نبودی معرفت با زکریا
گر نبودی معرفت موسی یقین
گر نبودی معرفت عیسی کجا
گر نبودی معرفت با مصطفی
اوست سلطان تمامت انبیا
شرح این ره از وجودش شد پدید

این بُده مقصود من بی ماجرا
شمس را این ره بسی کرد آن دلوک
کو بنومیدی ازین ره بازگشت
در یقین افتند و از شك بگذرند
کی توانی یافت بویی از دلت
از کجا این راز دریگشایدت
قد چون سروت کمان نبود ترا
آنچه اندیشی شکی باشد همه
هر دو عالم رخ نماید سر بسر
از کجا این راز دل بگشایدت
زین همه تو خویش کی واصل کنی
تو مگر ره در دلوک آورد
تو مگرد از وی نظر کن خانه اش
معرفت هم راز بگشاید همه
کی تواند بود در شرح و صفت
کی تواند گفت این راهر کسی
زان بهر جانب همی بشتافتست
کی شدی هرگز عیان این صفات
راه گر دیدی سلوک انبیا
عزها کلی بدل گشتی بذل
کی بُدی هرگز عددها در شمار
نوش بودی نزد مردم همچو زهر
کی فتادی در مقام خرمی
کی بکردی این همه تلبیس را
کی بکردی کشتی او فتوح را
کی زدی در راه بی منزل قدم
کی بکردی جان و دل در ره سیل
این همه زحمت کجا بودی ورا
کی بُدی کشتن بجان مشتاق را
جان کجا کردی در آن دم او فدا
کی شدی نور تجلی راه بین
یافتی در آسمان چندین بقا
کی شدی هرگز بدین نور و صفا
اوست اول تا با آخر مقتدا
ذات پاکش از سجودش شد پدید

شرح این ره او تمامت باز یافت
 او اگر این ره نکردی در بیان
 گر نبودی راه کل و عقل کل
 گر نبودی نور پاکش رهنما
 گر نه او کردی صفت در هر صفت
 گر نه او بودی که کردی شرح راه
 عقل از نقل این سخن ها آورد
 عقل کل باشد نمودار یقین
 راه بینی همچو او دیگر نژاد
 اوست داننده درین پرده شده
 آنچه از اسرار دانست او یقین
 آنچه از اسرار دانست از کمال
 آنچه او از راه شرح کل بگفت
 آنچه او را داد هرگز کس نداد
 هرکسی فهمی کند از راز او
 انبیا این ره نبردند از نخست
 انبیا زین راه بسیاری شدند
 او رموز کل بگفت و رازگفت
 آنچه او را بود آن، کس را نبود
 بود او باشد نداری فهم دان
 او رموز اندر رموز آورده است
 رمز او هرگز کجا آید ز نقل
 نقل را با عقل باشد هم صفت
 عقل بر اشیا محیطست اندکی
 عقل کل شرح صفات او نیافت
 لی مع الله او مقام کل شناخت
 گر ریاضت نبودت کی ره بری
 عقل از راهت بیندازد همی
 عقل اگر از معرفت بسوی برد
 عقل تحقیقی رموز اینجا نیافت
 در سلوک خود بسی هم راز کرد
 شرح بسیاری بگفت از هر صفت
 شرح بسیاری بگفت از کائنات
 شرح بسیار بگفت و بر طپید
 چون نبند راهی کجا او ره برد

شرح این ره اول از شه باز یافت
 کی بدانستی مرین ره را عیان
 جملگی بودی یقین خود عین ذل
 خود نبودی انبیا و اولیا
 کی بدی هر ذره را معرفت
 جملگی مانندی اسیر آنجایگاه
 لیک هرگز کی کند کی آورد
 تا شود در پیش مرد راه بین
 همچو او دیگر کسی دادی نداد
 اولین و آخرین پرده شده
 مرتضی دانست دیگر راه بین
 نیست راه دین وی هرگز زوال
 در رموز او کجا داند نهفت
 داد این اسرار او آنجا بداد
 کی بداند هرکسی این ساز او
 راه و شرح راه از وی شد درست
 عاقبت از ما عرفنا دم زدند
 آن رموز او با علی خود بازگفت
 زانکه او بود و ازو بد هرچه بود
 تا رموز او کند شرح و بیان
 زانکه او را در درون پرده است
 زانکه کان نقل باشد هم ز عقل
 لیک اشیا برترست و معرفت
 راز دان او را بداند بی شکی
 راز کل رمز و رموز او نیافت
 هر صفت را از کمال ذل شناخت
 کی بگو توره بدین درگه بری
 کی نهد بر جان ریشتر همی
 کی ازین دانش بگو بسوی برد
 گرچه بسیاری درین معنی شناخت
 خویشتن با خویشتن دمساز کرد
 از کمال عقل خود بر معرفت
 عاقبت ره را نبرد او سوی ذات
 هر دم او اندر مقامی بر جهید
 گرچه بسیاری از آنجا ره برد

گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
عشق از وی زادگر چه ره نبرد
آنچنان مشتاق آمد در وجود
آنچنان محبوب بود از عشق دوست
آنچنان احوال خود معلوم کرد
جوهری آمد عجایب در عجیب
او همه تصویر وحدت راست کرد
او گره از کار کلی برگشاد
هر زمانی رای دیگر ساز کرد
در درون جان بجانان راه یافت
او کمال خود برتبت پیش کرد
او کمال خود بدانست از یقین
تو مباش اصلا کمال این باشدت
این کمال لایزال از خود طلب
عشق بد مغز تمامت کاینات
عشق بد مر عقل را آموزگار
این بماند و او برفت آنجایگاه
عقل اندر پرده دل بازماند
عشق خود می بیند او از هر صفت
عشق جز حق را ندید آنجایگاه
او عیان خود تمامی بازدید
راز خود با عاشقان خود بگفت
در دریای حقیقی باز یافت
هر کسی بر عکس یاران گشته اند
گر همی کاری تو تخمی را بکار
گر همی کاری تو تخمی راست کن
چند با هر کس تو راز خود نهی
راز را با ساز اگر یکسان شود
هر کسی بر عقل نقلی کرده اند
راه بر خود میروی کی پیبری
راه بر خود میروی پر ره زن است
ره زنان بر راه تو بس خفته اند
راه آنکس یافت کو با آه شد
عشق راهت می نماید بر قبول
تو بخود هرگز کجا این ره کنی

هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
در کمال خویشتن راهی سپرد
بود اما در صور پنهان بیود
کورها دیگر نکرده مغز و پوست
آنچنان کلی خود مفهوم کرد
او بدی از کاینات جان حسیب
هم ز معشوق عیان درخواست کرد
او اساس وحدت و عرفان نهاد
هر دمی اسرار جان آغاز کرد
این کمال از شوق الاله یافت
راه خود ز اندازه هر دم پیش کرد
زانکه بد او راه بین و پیش بین
چون شوی کم پس وصالت باشدت
عشق بنماید ترا کلی سبب
راه برده در صفات نورذات
او برفت و این بماند از روزگار
او بدید و این بماند اینجا ز شاه
عشق هر دم بر کمالی ساز راند
زانکه او ماندست اندر معرفت
جست او اندر عیان حق پناه
عقل چون گنجشک آن شهباز دید
هر کسی برگونه این در بسفت
همچو او دیگر کسی هرگز نیافت
هر یکی تخمی ازینسان کشته اند
کان بود پیوسته با تو پایدار
کان مراد تو بود هم بی سخن
چند اینجا دام و ساز تن نهی
جان ذاتت رهبر جانان شود
لیک همچون عقل اندر پرده اند
تو نمی دانی که هر دم پس تری
جان تو اینجا گه چون ایمنست
راه را هرگز نه زینسان رفته اند
عشق با وی اندرین همراه شد
تو نمی دانی مرین ره را اصول
کی تو خود را زین سخن آگه کنی

عشق مغزی می‌نماید سوی دوست
عشق بنماید ترا اسرار تو
عشق اول مشتق از عقل آمدست
زینت عقلست دنیا سر بسر
آمدست اینجا فضولی می‌کند
گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
ای ز عشق لایزالی گم شده
صورت عقلست در نقلی از آن
بس کتب کز عقل باشد پایدار
بس کتب کز عقل صورت ساختند
راحت جان عقل کی بویی رسد
چون بماندی در مقام عقل تو
چندگردی گرد عقل ای بی خبر
عقل کل چون مر ترا صورت بدید
چون تو بر عقل این ره کل می‌روی
ای ترا هر دم ز عقلت پرده
کرد. تو پیش چشم تو خوشست
آتشی در پیش و راهی سخت دور
آتش طبعی بکش اینجاگاه
هرکه زین آتش بسوزد بی خبر
آتش طبعیت پر از مشعله
آتش طبعیت پر مکر و حیل
آتش طبعیت بارای و هوس
آتش طبعیت دشمن مر ترا
آتش طبعیت تلبیس جهان
آتش طبعیت رهزن مر ترا
آتش طبعیت ابلیس دژم
آتش طبعیت بر عکس دلت
آتش طبعیت ره زن تن شده
آتش طبعیت آنجا برفسوس
آتش طبعی برادر کین تو
آتش طبعی فسرده کن دمی
یک دمی از آتش تن دور باش
اندر آتش هیچکس چون خوش بود
این نه آن آتش که او سرما کشد

تو بماندی در میانه جمله پوست
عقل بنماید ترا گفتار تو
گرچه اینجاگاه بر نقل آمدست
لیک از راه حقیقی بی خبر
آنچه از وی شد اصولی می‌کند
کی شوی در عشق تو صاحب وصول
از جمادی نفس تو مردم شده
کی خبر یابی ز سر بی نشان
کی بود هرگز ترا آن پایدار
هرچه آن می‌خواستند آن ساختند
چون ترا زانحال آهویی رسد
گوش کن از هر کسی هر نقل تو
زان نمی‌یابی تو زین بوئی اثر
در مقام جمع حشمت آرمید
پای بسته در بن ذل می‌روی
کی ترا باشد یقین از کرده
راه تو دورست و هم بر آتشت
تن ضعیف و دل شده از وی نفور
تا نسوزد آتشت آنجاگاه
هم از آن آتش شود او کارگر
در دل تو او فکنده و لوله
هر زمانت می‌کند بر جان خلل
زان بماندی در پس پرده ز پس
چند داری دشمنت را بر قفا
خویش از دست طبعیت و ارهان
کی توانی بود ازو بی ماجرا
هر زمان مکاری بسازد لاجرم
زان شده راز حقیقی مشکلت
در میان جسم در هر فن شده
میکنند بر معنی دل پرفسوس
میکنند آنجا خراب آئین تو
تا بنماید آینه اینجا دمی
بعد از آن اندر میان نور باش
زانکه آتش در زمستان خوش بود
عاشقان کشته و شیدا کشد

هست این آتش عجب افروخته
هر زمانی عالمی می‌سوزد او
هست ابلیس از ترف آن آتشت
خوش تو اندر راستی خوش خوشی
خواب در آتش کنی هر لحظه تو
ای دریغاً آتشت در راه شد
ای دریغاً آتشت در بسترست
عاشقان در آتش معنی شدند
آتش معنی نوزد عاشقان
آتش معنی طلب کن از یقین
انبیا را آتش معنی بدست
آتش معنی چو ابراهیم یافت
آتش عشقت آنجا معنوی
آتش عشقت بی وصف و صفت

هر زمانی عالمی را سوخته
هر زمانی راه سرآموزد او
جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
پای تا سر در درون آتشی
کی توانی کرد راه پرده تو
همراهی ناخوش ترا همراه شد
جای تو در آتش و خاکسترست
نه چو تو در آتش دعوی شدند
لیک عاشق خویش را سوزد در آن
ترف اورا کن قبول از دل یقین
لیک ایشان را در آن دعوی بدست
خویش را آنجا گه تسلیم یافت
هست روحانی و دل زو شد قوی
آن نیاید هرگز اندر معرفت

حکایت ابراهیم علیه السلام

چونکه ابراهیم در آتش فتاد
آتش صورت بمعنی گشت باز
بود صورت آتشی بس سهمناک
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد
هرکه او تسلیم شد در آتشش
چونکه آتش آتش او را بدید
آتش روحانی از عزت بتافت
آتش معنی عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کل پدید
آتش آنجا گاه یکسر گشت گل
نقش کل هر جا که او حاصل شود
گفت حق یا نارکونی شو تو برد
چون ندا آمد که آتش سرد شو
گشت ریحان و گل آنجا آشکار
هرکه او در آتش مطلق شود
چون به بینی آتش عشقش دمی
چونکه آتش گشت واصل از ندا
از ندا تو جان خود ایشار کن

در میان آتش او بس خوش فتاد
آنگهی بررای دیگر کرد ساز
شعله او گشت آنجا تفت ناک
راز خود بر لمعه آتش گشاد
گشت ریحان و گل آنجا آتشش
آتش صورت شد او را ناپدید
آتش دیگر ز روحانی بیافت
معنی دیگر ز عشق آمد پدید
بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
چون نظر کرد و بدید او عکس کل
گر بود آتش از آن واصل شود
آتش آنجا گاه کلی گشت سرد
چون شنید آتش که ما را برد شو
گشت ابراهیم آتش را نگار
در زمان آواز از آنجا بشنود
چون توانی بود آنجا یک دمی
چون ندا آید تو جان کن فدا
هر دو عالم را پر از انوار کن

آتشی واصل شد از عشق ندا
 آتشی چون می‌شود واصل ازو
 آتش ابراهیم را چون روح گشت
 تن فدا مانند ابراهیم کن
 تن فدا کن هر زمان در راه حق
 آتش طبعی تو چون گل شود
 آتش طبع تو چون ریحان شود
 آتش طبعی ز ره برادر تو
 آتش طبعی بکش ای بی خبر
 هست آئینه دل و تو صورتی
 زود ناقورت ز صورت دورکن
 دل ترا آئینه کون و مکان
 زنگ شرک آورده در وی بسی
 آینه چون زنگ دارد پاک کن
 تا بدین آئینه تو راهی بری
 زود این کل را بکلی برزدای
 زود این آئینه از پرده برآر
 زود آئینه برون کن از غلاف
 زود آئینه بده بر صیقلی
 زود آئینه برآور پیش خود
 در درون پرده ناموس بین
 چون دو آئینه که گردد روبه هم
 این رموز از آن بزرگ راه بین
 شرح این آئینه بسیاری بگفت
 عشق این آئینه را او آب داد
 روی جانان اندر و پیدا شده
 عقل هر دم بر خلاف آینه
 گر تو این آینه داری صاف را
 گر تو آئینه کنی دو روی را
 ثم وجه الله را از دیده دید
 هست این آئینه آئین دو کون
 هست این آئینه کل معرفت
 پر صفت کردند این آئینه را
 هرکسی عکسی ازین آئینه یافت
 جز محمد سر این کس را نگشت

چون ندانند کرد آتش جان فدا
 چون نگردی يك دمی واصل ازو
 تا که ابراهیم از وی برگذشت
 جان خود در راه او تسلیم کن
 تا شود این جان تو آگاه حق
 آنگهی ذات تو توکلّی کلّ شود
 جان تو خوش بوی و مشک افشان شود
 دیده عشق یقین بگمار تو
 تا از آئینه بیابی تو اثر
 تو بمثل بلغمی با قوتی
 آنگهی آئینه دل نورکن
 این زمان در صورت حسی نهان
 کی نماید مر ترا زین سر بسی
 بعد از آن آهنگ روح پاک کن
 در زمانی هر دو عالم بنگری
 تا شود پیدا دلیل و رهنمای
 تا شود کلّی ترا آن آشکار
 تا شود پیدا ترا کل بی خلاف
 تا کند صافی ترا بر مصقلی
 اندرو بنگر زمانی بی خرد
 خویش را آئینه افسوس بین
 روشنی باشد ترا از بیش و کم
 یافتم اندر عیان عین یقین
 در این معنی عجایب او بسفت
 بعد از آن ترتیب این آئین نهاد
 ای بسا کس کاندین سودا شده
 می‌کند او مکرها هر آینه
 سر این آئینه گردد قاف را
 جمله يك باشد ولی دو روی را
 نقشها گردد ازو کل ناپدید
 می‌نماید رازهای لون لون
 کی کند آئینه را آن جا صفت
 ره نبردند اندرین آئینه را
 ليك هرگز هیچکس آئینه یافت؟
 او بدانست این رموز هفت و هشت

لیک خود را کل کل در کل بیافت
سعی باید برد اگر می‌بشوی
چون شود آئینه پیدا پیش تو
چون بینی روی خود آن جایگاه
تا بینی آنچه با خود کرده
هرچه کردی پیشت آید عاقبت
خیز تا رازی مگر بنمایدت
چند سرگردان این پرده شوی
راه نزدیکست از تو دور شد
نور عقشت گر ره می بنمایدت
نور عشق از عالم جان برترست
نور عشق از عالم تحقیق شد
گر ترا توفیق در کار افکند
گر نباشد عشق تو بی رهبری
گر نباشد عشق در کون و مکان
گر نباشد عشق تو خود کی شوی
آینه است این عشق و دل شیدا نمود
آینه چون در درون پرده است
چون برون آید ز پرده آینه
چون به بینی کل تو آینه است
چون ترا آئین نباشد زین سخن
زود در آئین خود در ساز شو
صیقل عشق از دلت پاکی کند
آینه اول بس آتش در کنند
صیقلی چون آینه دارد بدست
اولش خاکستری ریزد درو
چند روز از یکدگر خالی کند
چون شود صافی و بنماید جمال
تا که او نیکو و صافی تر شود
عکس خود اول ببیند اندرو
چند بارش هم چنین از روی رنگ
سعی بی حد می‌برد آن جایگاه
روی عکس و هرچه پیش آید ورا
آینه در پرده گر باشد مدام
آینه چون زنگ باشد روی را

گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
تو بدین گفتار کلی بگروی
بد مبین و جمله نیک اندیش تو
یک زمانی تو نظر کن پیش گاه
زانکه هم آئینه و هم پرده
ای دریغ راه تو بر عاقبت
بی ره صورت ره می بگشایدت
چند خود را راه گم کرده شوی
بود نزدیک ارچه از ره دور شد
در زمانی راز دل بگشایدت
ذاتش از کون و مکان هم برترست
لیک هر کس را نه این توفیق شد
راه این پرده تمامت بر درد
تو همی خواهی که بر خود رهبری
کی شود هرگز ترا عین عیان
اندرین منزل کجا هرگز شوی
هرچه بد در آینه پیدا نمود
نور خود کلی در آن گم کرده است
رخ نماید هرچه هست هر آینه
خویشتن را بین که کل آینه است
کی توانی یافت این راز کهن
یک دمی با آینه همراز شو
کی ترا آئینه اش خاکی کند
بعد از آن آن را بخاکستر کنند
پس کند او را در آن حالی بدست
بعد از آن رویش در اندازد ازو
تا ورا روشن تن و صافی کند
همچنان خاکسترش ریزد بیال
روشنی او از آن خوشتر شود
بار دیگر در نهد صیقل درو
جمله بردارد از آنجا بی درنگ
تا که پیدا می‌شود آن جایگاه
همچنان آن عکس بنماید ورا
کی ترا بنمایدت عکسی تمام
تف زنگ آرد در آنجا موی را

موی در آئینه تو هرگز مکن
 این دل تو آینه است اندر نهان
 هست این آئینه دل با هر کسی
 آینه چون در گل و تاریک هست
 آینه چون از غلاف آید برون
 آینه عشقست اندر دل نهان
 آینه چون این زمان در پرده است
 چون در آیی از درون پرده را
 هست این آینه بر عکس خیال
 زنگ شرک از دل بکن خالی همی
 روی دل صافی بکن تو بی خیال
 معنی آئینه را تو باز بین
 تن ترا از هر رهی برده خلاف
 پاک کن آئینه را در هر نفس
 هر که او در راه استادست باز
 هر که اندر پرده ره باز ماند
 راه بینا این بدان گفتم همی
 گر کسی در راه خواهد رفتن او
 تا که آن را نیز نزدیکش شود
 آن سخن ها را باشد راهبر
 چند گویم راه تو بر پرده است
 راه او نزدیک خواهد شد همی

تا نگر دد کم ترا سر سخن
 لیکن اندر آن نهان عین عیان
 اوفتاده در ره این گل بسی
 لاجرم رخ را نه بینی در نشست
 در نمودن باشد او عین فنون
 در میان جان جمال حق عیان
 از تف آن راه جان گم کرده است
 راه یابی بر معانی پرده را
 هر چه بینی هست از عین محال
 اندرین آئینه بنگر یک دمی
 معنی جان را بین تو لا محال
 در درون دل تو صاحب راز بین
 هست بگرفته در آئینه غلاف
 پیش او شو تا نمایی باز پس
 همچنان کز راه افتادست باز
 تاابد او بی دل و بی ساز ماند
 تانهی بر این جراحی مرهمی
 هم سخن در راه خواهد گفتن او
 راه بروی زود و آسان بسپرد
 چند خواهی گفت اکنون راهبر
 سالک دل راه خود گم کرده است
 اندرین ره پیر خواهد شد همی

رسیدن سالک وصول با پرده ششم

عاقبت آن سالک اندر پرده ها
 تا ششم پرده رسید آنگاه او
 دید ناگه پرده سبز و لطیف
 ایستاده در بر آن پرده او
 پرده را در گرد او زین نور بود
 پرده بد سبز اما چون بهار
 نورها از پرده ها تابان شده
 نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ
 بر کف دستش نهاده مهره
 اندران مهره بسی خط داشته

بود و می شد از یقین در پرده ها
 بعد از آن چون شد دگر آگاه او
 در پس پرده یکی پیر شریف
 دم بدم می کرد در خود پرده او
 گرچه آن پرده تمامت نور بود
 روی های او بمانند نگار
 عکس آن بگرفته و تابان شده
 گرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ
 جوهری بی حد عجایب شهره
 بر صفت آن لمعه ها بفراشته

جوهری بد عکس آنجا خطها
گردد آن جوهر فراوان مرغ بود
جملگی بر زنده بر روی افق
يك تتق ماننده خورشید بود
آنچنان پیر عزیز کامکار
هر زمان آن جوهر پر عکس نور
بازگشتی جوهر اندر جای خود
باز جای خود شدی جوهر همی
پرده ای بر عکس جوهر تابدار
روی پیرش بر مثل چون ماه بود
جوهر اندر دست کردی سرنگون
در چکیدی خون ز جوهر ناگهان
جوهر اندر خون برنگ خون شدی
مرغکان چون آن بکردندی نگاه
هرتنی زان مرغکان خون داشتند
خون گرفتندی ز جوهر در زمان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن
بر فراز پیردیدی او يك شجر
پهن بودش هر ورق چون آفتاب
میوه او بود سر آویخته
بود رنگ ساق او مانند خون
گرچه زان سر دید او آوازه ها
بانگ می کردند بر آواز مرد
راه بین آواز ایشان می شنود
او نمی دانست تا چه گفتشان
بود صندوقی نهاده پیش پیر
بس منور بود همچون آفتاب
نور آن صندوق اندر پرده را
نور آن بالای اشجار آمده
هر زمانی یکسری ز آنجا بزار
در کنارش چون سر افتاده شدی
بر سر صندوق کرده باز رو
خوش نظر کردی بسوی آن درخت
بار دیگر چون که بگذشتی از آن
پیر بار دیگر آن صندوق را

گشته پیدا بر مثال استوا
عکس آن بر چشم ره بین می نمود
از برون پرده کرده يك تتق
روشنی ماننده ناهید بود
جوهر اندر دست گشته نامدار
از کف خود افکنیدی دور دور
پس طلب کردی همی مأوای خود
روشنی دادی در آنجا عالمی
گشته بود از پرتو خود پرنگار
در درون پرده در آگاه بود
آمدی از روی جوهر نقش خون
محوگشتی خون جوهر در زمان
عکس او نه خون ولی چون خون شدی
آمدندی پیش آن جوهر بر راه
گرچه یکسر دل پر از خون داشتند
در چکیدی هر زمان خون از دهان
راه بین چون دید حیران گشت از آن
برگشاده بود آنجا بال و پر
جمله رنگش چون نور ماهتاب
اندر آن اشجارها بگسیخته
بال او رفته از آن پرده برون
بانگ می کردند پر از رازها
خود همی بودند اندر راز خود
يك از گفتارشان آگه نبود
بود ایشان را از آن کام و دهان
پر ز جوهر عکس آن چون مه منیر
خوش همی تابید از وی نور و تاب
افتاده بود روشن کرده را
پیر اندر آن بتکرار آمده
افتادی پیر را اندر کنار
پیر آن را ناگهان خود بستدی
پس نهادی سر در آنجا باز او
اندر آن حیران بماندی مرد سخت
یکسر دیگر در افتادی از آن
در نهادی و فرو بستدی ورا

آن سر از صندوق خاموش آمدی
تن زندی آن سران در پیش او
مرغکان درگرد سرها بی خلاف
روی سرها پیش پیر نامدار
هر زمان آن پیر خوش بگریستی
زار میگفتی که ای دانای حال
تو همی دانی و بس من چون کنم
سالها شد تا مرا اینجایگاه
من چه دانستم که این پیش آیدم
سرّ این گرچه نکردم آشکار
بی قراری میکنم این جایگاه
بیقراری میکنم اینجا دژم
تو مرا اینجایگاه آورده
از برون پرده یا از درون
چون تویی در اول و آخر همی
سوختم زانگه که دیدم راز تو
هم مرا اینجایگاه بنشانده
این رموزم آشکارا کرده
این چنین رمزی کرا گویم ز تو
تا کی این سر را ز اسرار آوری
خون دلها اندر اینجا ریختم
حکم حکم تست تو دانی همه
هم امیدی دارم اندر پرده ات
من چنین ز اندوه دیدت سالها
گفت امید ترا حاصل کنم
آنچه گفتی راز من کن آشکار
اینک آمد آنچه تو فرموده
پیک راه آمد مرا آگاه کرد
سوی تو خواهم کنون من آمدن
من نمانم تو بمان کلی مرا
این رموز تو یقین گردیده کل
مر مرا زین پرده ها بیرون فکن
پیک آمد اینک آمد در حجاب
راست کارم من کنون در باختم
رازدار تو منم در پرده راز

چون کسی در خواب بیهوش آمدی
بار دیگرشان نبودی گفت و گو
می پدیدند اندر آنجا بی مصاف
بود هر یک بیقرار و زار زار
اندر آن سرها همی نگریستی
تو همی دانی مرا راز از سئوال
تا ازین احوال سر بیرون کنم
داشتی اندر میان پرده گاه
این چنین احوال ها پیش آیدم
بی قرارم بی قرارم بی قرار
باز ماندم در درون پرده گاه
باز مانده اندرین راه عدم
چون نمی دانم کدامین پرده
هم درون و هم برونی هر دو چون
بر دل ریشم بنه یک مرهمی
هم نگه دارم نگویم راز تو
عاقبت از جایگاهم رانده
این دلم را پر ز سودا کرده
هم ترا و هم ترا جویم ز تو
مر مرا اینجا نه تنها بنگری
ای بسا سرها که از تن ریختم
می بکن تو آنچه بتوانی همه
هم مرا اینجا رسانی از رهت
این چنین زار و نحیف از حالها
عاقبت آنجایگاه واصل کنم
تا کنم جان خود اندر ره نثار
راست گفتی هرچه تو فرموده
یک زمانم جان ز تن بیراه کرد
بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
تا کنم تسلیم جان و تن فدا
باز دارم زین همه هستی و ذل
همچو این سرها میان خون فکن
بی خلاف آمد برون او از حساب
چون بسی بازار نو بر ساختم
پرده را از روی خود برگیر باز

من ترا خواهم ترا جویم ترا
سهل کن کارم بکلی وارهان
جان خود ایشار راه توکنم
راز منرا خود تومیدانی و بس
وارهان ما را ازین پرده توکل
جان خود در راه خواهم باختن
پرده از رویم تو بردارو یقین
این زمان جان من حیران بپر
این زمان کل تو گشتم چون کنم
پرده ام در ره حجابست و زوال
پرده بر در وارهان ای پرده در
تا شوم مستغرق عز و جلال
مرد سالك راه بین اندر زمان
در عجب اینجا بماند و لال شد
شد زبانش لال از آن گفت سؤال
او بمانده زار و حیران در جنون
بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
هر که این اسرار دیگر بشنود
در زمان آن سالك صاحب نظر
در نظر آنجا بماند او ای عجب
آتشی آمد برون از آن درخت
جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
آتشی در کل آن پرده فتاد
راه رو در حیرت آنجا گشت گم
دهشت آتش چنان شد خوفناک
گشت گرد آن شجر تا پاک گشت
سوی آن صندوق آتش در گرفت
آنچنان سرها که در صندوق بود
بانگ می کردند از صندوق راز
هر زمان از دهشت اسرار آن
آمد از صندوق آوازی دگر
چند باشی نیز سرگردان شده
خوش بایست اینجا و از آتش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان
لیک اسرار دگر در راه هست

سهل گردان هم مرا این ماجرا
ای مرا تو نور دیده هم عیان
خویشتن را در پناه توکنم
باز بستان این نفس را هم نفس
چون گرفتارم میان عز و ذل
تا برون پرده خواهم تاختن
روی خود بنما بنزد راه بین
کار من آسان کن ای میر بشر
تا که این پرده ز خود بیرون کنم
زان نمی یابم وصال آن جمال
پرده از کارم برافکن بی خیر
لم یزالی لم یزالی لایزال
چون بدیده راز او را بر عیان
همچون آن پیر دگر بی حال شد
در تفکر مانده بود و در خیال
تا چه آید از پس پرده برون
محو شو تا وارهی از این گزاف
رازدان صانع اکبر شود
ایستاده کرده بد بر وی نظر
تن ضعیف و زار مانده در تعب
شاخ او را پس بسوزانید سخت
بار دیگر آتشی را بر فروخت
بعد از آن روی خود آنجا گه نهاد
خویش را در خویشتن می کرد گم
تا بنای راه بین گردد هلاک
همچو خاکستر شد و چون خاک گشت
هر چه بود آنجا بخشک و تر گرفت
آتشی افتاد و بانگی می شنود
مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
می چمید از هر سوی آن رازدان
گفت خوش میباش تو ای بیخبر
اندرین اسرار تو حیران شده
زین چنین رمز و معانی خوش مترس
گر بجوشد هم بیابی تو امان
گر نمی دانی زمانی کن نشست

تا بیننی سرّاسرار قدم
چون تو می بیننی زمانی صبرکن
صبرکن یک دم مترس ای ناتوان
آنچه تو دیدی رموز دیگرست
من ترا این جایگاه آورده ام
عاقبت هم باز آن جایست برم
تو بدین دهشت کجا بیننی مرا
راز منم من بدانم در نهان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
تا ترا رازی دگر حاصل کنم
هرکسی را از ره دیگر برم
آنچه من دانم نداند هرکسی
آنچه گفتی آنچه دیدی من بدم
صبرکن تا تو بمقصودی رسی
عاقبت از پرده بیروننت آورم
چند و چند آخر بخود می بنگری
تا ترا اینجا ندیدم مرد کار
تا ترا یک ذره خودبینی بود
تا ترا این صورتت اندر برت
من ترا گشتم باول خواستار
لیک حال صبر باید اندرین
آنچه دیدی بی شکی در راه تو
آنچه تو دیدی درون پرده ها
آنچه من دیدم ترا از صادقی
من ترا گشتم باول خواستار
آخرین هم من ترا واصل کنم
چون تو در پرده فروماندی کنون
تا تماشای صفات ماکنی
چون صفات من ترا معلوم گشت
در صفات من شوی تو بی صفات
عاشق آسا آمدی در سوی من
آنچه در مفهوم تو آمد یقین
آن کمال از این نهانی آمدست
آن کمال دیگرست اندر جهان
هرچه دیدی پرتویست از آن کمال

هیچکس آگاه نبود لاجرم
تا شود پیدا مرین رازکهن
تا بیننی راز پرده بر عیان
آنچه من دانم که از آن آگهست
لیک این ساعت ترا گم کرده ام
در مقام و جای ماوایت برم
تو کجا یابی مرا بی جان فدا
کی ترا گردد چنین رازی عیان
صبرکن یکدم تو نیز این جایگاه
مر ترا از یک جهت واصل کنم
گه پپای آرم گهی از سر برم
تا شود اسرار من برتر بسی
من ترا آوردم و من تو بدم
زانکه اندر پرده مانده در پیسی
در میان صحن گردوننت آورم
تا تو خود بیننی کجا این رهبری
بر تو این سرکی بگشتی آشکار
آنچه می جوئی کجا حاصل شود
کی توانی یافت سر رهبرت
عاقبت گردانمت سر آشکار
راه کن تا خود رسی اندر یقین
کی شوی از رمز من آگاه تو
من بدم اما کجا بیننی مرا
در کمال عشق ما تو لایقی
سر خود کردم ترا من آشکار
عاقبت مقصود تو حاصل کنم
پیش آرم مر ترا یک رهنمون
آنگهی آهنگ ذات ماکنی
هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت
ذات من گردی اگر گردی تو ذات
هم بدیدی رمزهای کوی من
همچنان راهست توهم راه بین
کان کمال آن جهانی آمدست
در میان پرده ها گشته نهان
هرچه گویی لا محالست آن محال

واصلم آنجا ندانم راز خود

گفته‌ام با تو بدان ای بی تو خود

سوال سالک وصول از پیر

راه بین گفتا که ای جان جهان
چون ندانی واصلی آنجایگاه
راز تو دریافتم چون گفته
راز خود اکنون تو پنهان میکنی
چون تو آوردی مرا اینجایگاه
تا مراد خود دمی حاصل کنم
گفت آن هاتف تو خود دیدی همی
خود مبین حق بین که تا تو حق شوی
در نگرکاین سرهم از خود رفته است
این زمان هم با خود وهم بیخودست
سالها اینجا مقیم راز ماست
این درخت و مرغ و صندوق و گهر
راز ما می‌داند او اینجایگاه
این زمان مقصود او حاصل کنم
راز ما میداند و از خود شدست
همچنان ناپخته است اینجایگاه
صبرکن تا راز او را بنگری
صبرکن تا راز بنمائیم ما
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
این زمان اندر نظر او بیهش است
این زمان اندر وجودست و عدم
یک نظر کردیم سوی پیر ما
از کمال خود نظر کلی کنیم
از کمال این پیر ره واصل کنم
یک زمان وایست اینجا و مترس
برق استغنا چنان آید ز دور
خودبینی آنچه اینجا دیدنیست
عشق ما اینست هم در عاقبت
عشق ما اینست و ما پیدا کنیم
عشق ما هرگز نداند عقل بین
تا نسازی و نسوزی پاک تو

ای مرا تو آمده عین عیان
هم تویی و نه تویی اینجایگاه
در معنی اندرین ره سفته
بر من مسکین چه تاوان می‌کنی
هم مرا بنمای اکنون کل راه
همچو تو من نیز خود واصل کنم
کی کجا یابی وصال یک دمی
پس ندایی کن ندایی بشنوی
تو چنان دانی که از خود رفته است
در مقام کل فتاده بی خودست
اندر آنجاگاه او دم‌ساز ماست
رازها دارد درین ره راه‌بر
بازمانده در درون پرده‌گاه
این زمانش دمبدم واصل کنم
یک نظر دیدست و او بیخود شدست
عاقبت دریافت واصل پادشاه
تا تو نیز از راز او هم برخوردار
راز خود بر راز بگشائیم ما
راز پنهانی بدو پیدا کنیم
در چنان بیهوشی او خوش خوشست
می‌زند اینجایگاه کلی قدم
این چنین گشتست حیران پیر ما
جزو او را این زمان کلی کنیم
عاقبت مقصود او حاصل کنم
تا بدانی کاین چه رازست و مترس
آتش گردد در آنجا همچو نور
بازدانی آنچه اینجا کرد نیست
ره ندانی تا که جویی عاقبت
آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
در گمان هرگز کجا باشد یقین
کی توانی گشت نور پاک تو

این زمان ما یک نظر خواهیم کرد
تا شود فانی و باقی گردد او
بشنو این اسرار جان گر آگهی
رمز من نه عقل داند اندرین
رمز من شوریدگان دانند و بس
رمز من کَلّی حقیقت آمدست
تا کمال لامکان حاصل شود
بوی این گر هیچ بتوانی شنود
این رموز از لامکانست ای عزیز
ناگهی از حضرت عزت ز ذات
پیر در ساعت در آنجا که بسوخت
آتشش از پای تا سر درگرفت
تا تمامت گشت خاکستر وجود
همچنان آواز می آمد یقین
همچنان از شوق بودی نعره زن
همچنان در عشق پا تا سر بیود
همچنان می گفت ای کَلّی شده
هم گمان من یقین گشته ز تو
نیستم هستم کنون در نیستی
هست گشتم نیستم در پرده من
نیست گشتم هست گشتم جاودان
وارهیدم من ازین رنج و الم
نیست در هستم یقین اندر عیان
نه عیانم هم عیانم شد که من
در تو گم گشتم تویی اکنون مرا
راز من کَلّی تو میدانی تویی
بود من بود تو بُد چندین که بود
آینه گشتم بکلّی آینه است
کان قلبی کالغوادی من فتوح
الصباحی فی منامی حالتی
حالتی مجلی فوادی ظاهری
جزو گشتی کل بدیدی جاودان
من تووم راهت تمامت پرده ام
واصلم کلّی بکن اکنون تمام
واصلم گردان خودی خودنمای

از جلال خود نظر خواهیم کرد
این زمان کَلّی تمامت گفت و گو
بشنوی از جان گر مرد رهی
در گمانت عقل کی یابد یقین
رمز من سرّیست از اللّه و بس
اولت این عقل باید کرد پست
جان تو از این سخن واصل شود
گوی از کونین بتوانی ربود
سرّ این دریاب ناگردی عزیز
ناگهانی یک علم زد نور ذات
اندر آن آتش بکلّی بفروخت
خوش همی سوزید و خاکستر گرفت
گویا این پیر خود هرگز نبود
این رموزم هم بدان ای راه بین
همچنان از ذوق بود اندر سخن
بود آوازش ولی صورت نبود
کام خود در عاقبت تو بسته
پای تا سر راه بین گشته ز تو
هستی تو شد یقینم نیستی
پرده ها کرده همی برگرد من
هست و خواهم بود و هستم جاودان
بی وجودم روح پاکم در عدم
هم جهانی نه جهانم در جهان
نیستم اما توی کلّی و من
در درون تو شدم بیرون مرا
هرچه گفتم بر زبان کَلّی تویی
گویا اکنون نمودم بود بود
روی من با روی تو هر آینه است
انت قلبی انت عینی انت روح
ثم ضعت فی فوادی ضالتی
این زمان در باطنی و ظاهری
چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
نه چو پرده اولین گم کرده ام
تا نمانم من تو مانی والسلام
جان جانی تو مرا جانم نمای

اول و آخر یقینم کن یقین
 در تن و بی تن چو تنها گشته‌ام
 واصلم کن عین گردانم عیان
 این دگر خواهم که داری حاصلم
 واصلم گردان ازین ما و منی
 راز دیدم هم بگویم مر ترا
 در تو گم گشتم چو تنها آمدم
 نه محیطم هم محیطم بر همه
 نه دلم اما یقین دل گشته‌ام
 ره شدم نه ره شدم هم‌ره شدم
 عاشقم تا روی تو دیدم عیان
 پرده‌ام نه پرده‌ام در پرده‌ام
 بی تنم هم بی تنم هم با تنم
 صورتم نه صورتم نه سیرتم
 عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
 من توام یا تو منی هم من توام
 در وجودم در وجودم در خودم
 راز دارم از تو اما در نهان
 راز تو هم با تو خواهم گفت باز
 راز تو بر من عیان شد بی وجود
 راز دانسی راز دانسی راز دان
 در عیان تو نهانی آمدست
 این نهان تو عیان را آشکار
 در نهانی من عیان می بینمت
 راز هر دو کون گشته از تو فاش
 واصلم در ذات توفانی شده
 واصلم در ذات تو افتاده من
 واصلم در ذات تو مستغرقم
 ذات تو باقی و بنده فانیست
 راز تو بشناختم بر شش جهت
 بی صفت گشتم صفت بگذاشتم
 من صفات تو کجا دانم صفت
 عقل و جان اینار کردم زین مقام
 عقل بیرون ماند و شد در پرده او
 عقل پنهان گشت و او را پرده است

تا شود عین عیان عین یقین
 این زمان بی تن بخون آغشته‌ام
 جان کنون و جسم رفتم از میان
 هم ز فضلت تو بگردان واصلم
 تا یکی کردم درین سر بی تنی
 چون تو من گشتی شنوکل ماجرا
 بی تنم اما چو شیدا آمدم
 نه شبانم هم شبانم بر رومه
 اندرین ی خود خودی دل گشته‌ام
 با توام نه بی توام آگه شدم
 عشق شد معشوقه گشتم جاودان
 نه چو سالک این زمان ره کرده‌ام
 روشنم نه روشنم هم روشنم
 نه بمعنی نه بتقوی سیرتم
 صادقم در عاشقی هم صادقم
 هر دو یکی گشته و نه من دوام
 در مقام عشق اکنون بی خودم
 بی خودم اما حقیقت بر عیان
 رازدار من تویی ای بی نیاز
 بود من کلی هم از بود تو بود
 هم عیانی هم عیانی هم عیان
 در نهان تو عیانی آمدست
 کس نهان هرگز ندیده آشکار
 در عیانی جان جان می بینمت
 هر دو کون از ذات نوشد جمله فاش
 از برون پرده اعیانی شده
 سر بسوی حکم تو بنهاده من
 در جلال تو عیان مطلقم
 عین دانائی من نادانیست
 جمله یکی گشتم از روی صفت
 از صفات تو دمی پنداشتم
 کز صفت مستغنی و از معرفت
 تا شدم در ذات توفانی تمام
 همچو تو، من خویشتم گم کرده او
 در میان پرده‌ها خوکرده است

بر سلوک خود هوسها می‌پزد
آخر الامر وصولی راست شد
کل رازم فهم شد در جای خود
هیچ دیگر در خیالم راه نیست
این زمان از عشق ذات سوختم
در وجود و در عدم کلی شدم
سوختم از آتش عشق تو من
تو منی و من ترا خواهم ز تو
بر جمال لایزال عاشقم
صبح گشتم شب شدم هم روز من
این دلم شد محو از کل نهان
جان جانی هم عیانی در نظر
مفلسم لیکن همه زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من
آفتابم نور او هم از منست
ماه و افتاده اندر تف و تاب
آسمان لیکن نیم گردان شده
گردش اشیا همه ذات منست
آتشم وز آتش غم سوختم
زادم و بر باد دادم زندگی
آب لطف تو بدم گشته روان
حال آن خاکستر اکنون گشته گل
بحرم از شوق تو این ساعت بجوش
کوهم امّا کوه غم بگذاشتم
جبرئیلیم نه ز جبرئیل آمدم
هستم اسرافیل و صورم در دمست
من ز میکائیل عزت یافتم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون
نه شبم نه روز هم روز و شبم
ابرم و از رعد غرّان گشته‌ام
در وجودم از عدم دارم الم
در نهانم آشکارم از همه
حاصلم شد واصلی بی حاصلم
با تومی گویم همه من خود توام
بی توکی باشد تمامت جزو و کل

هرچه می‌خواهد ز سودا می‌پزد
گرچه افزون بود علمم کاست شد
نیست چیزی دیگرم همتای خود
هیچکس از وقت من آگاه نیست
هرچه بودم جمله کلی سوختم
این زمانه بی عدد کلی شدم
سوخته کی گوید آخر این سخن
گشته افزونم نگاهم من ز تو
می‌زنم یک دم که صبح صادق
از وصال تو شدم فیروز من
دل بدل شد جان بجان ای جان جان
با خبر هستم ز عشقت بی خبر
نقش اشیا جملگی زان منست
از فراق بیخودی هم مست من
آفتاب از نور رویم روشن است
همچنان مستغرقم در فتح باب
کوکبم اما نیم حیران شده
مصحف کل نقش آیات منست
این چنین نور یقین افروختم
زنده گشتم من ز روی مردگی
این زمان بر باد دادم آن مکان
عین کل گشتیم اندر عین ذل
تا ابد هرگز نخواهم شد خموش
بهره از روی یقین برداشتم
کام دل از جبرئیلیم بیستم
افکننده صورتم در دمست
از وجود رزق حرمت یافتم
از غم صورت که آزادم کنون
بی تو اکنون در میان ماتم
برقم و از تف سوزان گشته‌ام
در دلم دارم کرم اما عدم
این زمان چون بردبارم از همه
از کمال شوق گفتن واصلم
من نخواهم این زمان چون من توام
پرده‌های بی صفت با عین ذل

رفت عقل و رفت صبر و کل شدم
 کل و جزوم جزو و کل دریافتم
 ذات خواهم گشت در ذات تو من
 من نمانم من نمانم من توام
 در زمانم بی زمانم بی مکان
 هر چهار آمد برون از هر چهار
 بحرگردون موج کردم لاجرم
 فرشم و عرش تو گشتم پایدار
 فرشم و الارض کل ماییدون
 گشته کلی راز تو اعیان کنم
 در مقامات تو کلّم بی خلاف
 عارفم مستغنی از کل شده
 بودم و هرگز نبودم بی خلاف
 گرچه بسیاری بخوام گفت باز
 از تو جستم وز تو گفتم هرچه هست
 غیر نیست اندر درون ذات تو
 هیچ گیری نیست کل سیر تو بود
 چون یقینی پس چرا اندر گمان
 چون یقینی پس چرا بگذاشتی
 از وفای تو جفا آمد برم
 از تو دارم درد در مانم تویی
 آشکارایی ولی گشته نهان
 از نهان و از عیان هر دو یکم
 کاشکی اول چو آخر بودمی
 کاشکی اول مرا من همچنین
 چون تو بودی من که بودم لاجرم
 چون تو بودی و تو باشی جاودان
 جاودانی جاودانی جان شده
 دیده سر مرا ترا هرگز ندید
 نحن اقرب راستی را بر حضور
 نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات
 نحن اقرب سخت نزدیک گلی
 جمله و از جمله فارغ آمدی
 نحن اقرب خویشتن بشناختی
 چون تو بودی این همه اشیا چه بود

این زمان معشوقه بی دل شدم
 تا که ذاتت بی صفت بشناختم
 تا شود منزلگه ذات تو من
 بی توام اما یقین اندر توام
 هم زمان بی مکان اندر عیان
 صد هزار آمد فزون از صد هزار
 عرش گشتم در درون فرش هم
 این زمان در عرش هستم گوشوار
 فرش را دادی شرف از ماییدون
 تا تو مانی تو برین بر جان کنم
 این زمان گفتم حدیث بی گزاف
 اولم در آخر تو گم بُده
 این زمان گفتم حدیث بی گزاف
 هم در اسرار خواهم سفت باز
 هم تو گشتم هم تو هستم هرچه هست
 غیر هم نبود صفات ذات تو
 دیده ام این جملگی دیر تو بود
 داشتی در پرده خویشم نهان
 هم مرا اندر جفا میداشتی
 عاقبت محو تمام آمد برم
 آشکارا این زمان دانم تویی
 بگذرم من از نهانت بر عیان
 در تمامت جزو و کل مستغرقم
 یعنی از باطن بظاهر بودمی
 بودمی اندر عیان او یقین
 این کمال از تو شدم پیدا عدم
 هم تو خواهی بود آنجا کاروان
 گشته پیدا وز نظر پنهان شده
 يدرك الابصار خود هرگز ندید
 پای تا سرگر شده نور تو نور
 می کنی کلی صفات بی صفات
 آتشی و بباد نه آب و گلگی
 بر همه عالم تو عاشق آمدی
 هم کمال خود ز عشقت باختی
 چون نهانی این همه پیدا چه بود

هم نهانی و تو پیدا آمدی
 آشکارا بودی و پنهان شده
 چون نبودم من تو بودی در جهان
 کی مکان تو شود پیدا چنین
 این مکان و این زمان چون باشدت
 فهم کن تو و هومعکم زین سخن
 و هومعکم ذات پاک تو بود
 اصلی اما فرع را بگذاشته
 آب با برف آمده بسته شده
 آب چون در گل شود نبود خراب
 آب چون با گل شود در یک جهت
 رنگ گل با بوی تو شد همنشین
 بوی او دارد همیشه بوی تو
 هر دو یکسان گشت بر کل گوهری
 هر دو یک بویست از آثار کل
 چون یکی گردد یکی به بی صفت
 چون یکی گشتم همه یکی شویم
 کل کل گشتم و در ذات آمدیم
 جزو بودیم این زمان کل گشته‌ام
 بر صفت گشتم چنین من بی صفت
 در صفات خود صفت بگذاشتم
 من نهانی‌ام نهانی بر عیان
 در عیان گشتم نهانی زین غرض
 واقفم بر جمله اسرار کل
 ذات خواهم گشت اندر نور تو
 آن زمان یکی بود هم بیشکی
 چون یکی گشتم نه بینم من دویی
 این همه از تو بگفتم هم بتو
 با تو خواهم گفت یکی گشته‌ام
 من یکی خوانم یکی دانم ترا
 من یکی ام قل هو الله احد
 چون یکی گشتم نماندستم دویی
 در ره توحید فانی گشته‌ام
 جمله یکی گشته‌ام من بی صفت
 معرفت شد جمله در یکی تمام

آشکارا آشکارا آمدی
 هم ز پیدائی خود یکسان شده
 هم نبودی محدث و در جان نهان
 بی مکان هرگز مکان گردد یقین
 در برون و در درون چون باشدت
 کی گمانی بود بر تو این سخن
 هر چه هست کلی چو خاک تو بود
 فرع فرع تو همه بگذاشته
 هر دو یکی گشته و پشته شده
 فهم از این سان باشدت فهم کلاب
 رنگ و بوی گل شود در معرفت
 آب چون گل گشت از روی یقین
 زانکه خو کرده است او باخوی تو
 هر دو یک بویست چون بوی آوری
 علو کلی می شود آنجای کل
 چون توانم کرد کلی معرفت
 از دو بینی آن زمان کلی شویم
 کل کل هستیم و کلمات آمدیم
 گرچه بسیاری ابر ذل گشته‌ایم
 هم خودی خود بدیدم بی صفت
 هر چه فانی بد بکل بگذاشتم
 بر عیانم بر عیانم بر عیان
 تا نداند راز و حالم بد غرض
 این زمان بگذاشتم من عین ذل
 تا شوم کلی تمامت نور تو
 کی بود شکی گمان اندر یکی
 هر چه می گفتم تویی وهم تویی
 از تو می گویم عیان هم من بتو
 گرچه راهت کل بدو کل گشته‌ام
 هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
 چو عدد یکی شود کل عدد
 من نمانم این زمان جمله تویی
 غرق آب زندگانی گشته‌ام
 جملگی چون اوست نیستم معرفت
 این زمان یکی ترا بینم مدام

جمله يك چیزست اما من نیم

پای تا سر محوگشتم من نیم

خاموش شدن سالک وصول از جواب

این بگفت و بعد از آن خاموش شد
این بگفت آن واصل عرفان شده
هرکه را بویی رسد از بیخودی
خود مبین و تو فنا شو هم ز خود
حق طلب میباش تا تو حق شوی
صورت تو بت بود باطل بکن
صورت تو در خودی خود بین شده
چون برافتد صورتت از روی کار
چون برافتد صورت حسّی ترا
چون برافتد صورتت زنده شوی
چون برافتد صورتت از شش جهت
چون برافتد صورتت آنکه یقین
چون برافتد صورتت از روی کل
چون برافتد صورتت عاشق شوی
چون برافتد صورتت یکسر تویی
محوگردد صورت اشیا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی
چون به بینی خود تو عاشق تر شوی
چون به بینی اول و آخر همه
پرده گر برگیردت از روی کار
پرده گر برگیردت فانی شوی
پرده گر برگیردت از راز تو
چون نباشی تو نه بیرون نه درون
راه تودر تو همی یکی بود
پرده گر برگیردت او است و بس
نه چون نقش صورتی باشد ترا
ماجرا هم با تو بتوانم بگفت
با تو گویم چون تویی محبوب کل
با تو راز تو عیان گردد یقین
پردهها فانی شود با پرده دار
پرده را کلی بسوزد پرده دار

وندان عین خودی بیهوش شد
بر تمامت سالکان سلطان شده
جمله حق گردد نباشد او خودی
تا تو خودبینی توی در نیک و بد
در کمال عشق مستغرق شوی
این سخن گره بری رازکهن
زانک بیخود گشته و ره بین شده
نه بود پرده نباشد هم دیار
تو فناگردی در آن عز بقا
آنگهی گفتار کلی بشنوی
آنگهی روشن شود این معرفت
تو بدانی آفرینش در یقین
عین ذاتت گشته پیدا بی سبل
در کمال او زجان لایق شوی
صورتت نبود نباشد این دویی
می نماید لیک این پیدا همه
آنگهی دانی که کلی هم خودی
آنگهی در عشق لایق تر شوی
خود تو باشی باطن و ظاهر همه
تو همی نه دار بینی نه دیار
آن زمان تو عین روحانی شوی
آنگهی بینی بکل اعزاز تو
اول تو آخر آید رهنمون
اندر اینجا مرکرا شکی بود
نه وجود عقل ماند نه نفس
با که گویم راز تو از ماجرا
در این اسرار هم با تو بسفت
هم تو جویم چون توئی مطلوب کل
پردهها آنکه بماند بر یقین
پرده را برگیر زود از روی کار
راز خود با راز دل کن آشکار

پرده از رخ برفکن تو بر عیان
پرده را بردار تا راهم دهی
پرده را بردار بر من بیخبر
پرده را بردار ای گم کرده راه
پرده را بردار جان من بسوز
پرده را بردار و پرده بر مدر
پرده را بردار تا بینم ترا
پرده را بردار تا آگه شوم
پرده را بر عاشقان خود مدر
پرده بردار و مرا مشتاق کن
پرده بردار و عیانم وانمای
پرده بردار و دلم کَلّی ببر
پرده بردار ای حقیقت جسم و جان
پرده بردار ای نموده جزو کل
پرده را بردار و زین پرده چه سود
پرده بردار از صفات لم یزل
پرده بردار ای ورای جان و دل
پرده بردار ای ز پرده گم شده
پرده بردار ای کمالت بی صفت
پرده را بردار تا فاشم شود
پرده را بردار و کن فانی دلم
پرده را بردار و بیداری بده
پرده بردار ای تمامت کاینات
پرده بردار ای نموده انبیا
پرده بردار ای ترا آدم ز خود
پرده بردار ای تو نوح نوحه گر
پرده بردار ای تو ابراهیم را
پرده بردار ای ز موسی راز تو
پرده بردار ای ز اسحاق وفا
پرده بردار ای ز عیسی روح روح
پرده بردار ای ز ایوب ضعیف
پرده بردار ای محمد راز دار
پرده بردار ای محمد را وجود
پرده بردار ای کمالش داده تو
راز دار تست این پیر ضعیف

تا شوی کلی نهان جاودان
هر دو عالم را بیک آهم دهی
تا نماند از من و پرده اثر
تا کنم بیرون این پرده نگاه
آتش عشقت ز ناگه برفروز
بیش ازینم تو مده خون جگر
از میان پرده بگزم ترا
گرچه راهت کرده ام همره شوم
آب روی عاشقان خود مبر
بعد از آنم سیر آن آفاق کن
جانم از بند ضلالت برگشای
تا شوم از شوق رویت بیخبر
تا بینم روی خوبت در نهان
بیش ازینم تو مکن در عین ذل
چون ترا گم کردنست این خود نبود
تا به بینم من ترا اندر ازل
تا کجا باشد ترا مأوای دل
کام خود از پرده ها تو بسته
تا برون افتد ز پرده شش جهت
گوش جان راز خود از خود بشنود
زانک در پرده عجایب مشکلم
از وجود جان تو هشیاری بده
گشته بر تو بی تو این نقش صفات
راه فانی کلی از عز و بقا
کرده پیدا بر تمامت نیک و بد
کرده در طوفان عشقت بیخبر
کرده بر خیر تو تعلیم را
کرده اندر طور دل اعزاز تو
جان خود بر خویشتن کرده فدا
داده عالم را بکلی این فتوح
کرده رنجور و ز عشقت تن نحیف
سرّ جمله کن تو بر ما آشکار
جسم و جانش افکنیده در سجود
هرچه بودش جمله بجهاد تو
هم فدایت کرده این جان نحیف

چون ترا دیدم تویی وهم ز تو
چون ترا دیدم تو بودی بی صفت
چون ترا دیدم توئی در پرده تو
چون تو دیدم روی خود بر ما نمای
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام
سالک ره بین چو در حالت شده
گاه اندر خوف و گاهی در خطر
اندرون پرده تا از آن راند او
گاه محبوس خدا گشته یقین
راه بیحد کرد اندر دهشتش
گاه بیخود گشته در رمز صفات
گاه در نزدیکی سالک شده
راه بی حد کرده در وصف و صفت
راز خود بشنید و هم خود خواند باز
راز را از راز دان بشنیده هم
بر رموز عشق سرگردان شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده
در گمان و در یقین افتاده پست
واصلان عشق را در پرده راز
آنچنان راز نهانی یافته
آنچنان جانها بداده کل بیاد
عاشق آسا رمزها گفتند باز
رازهای خویش با معشوقه کل
هرچه از معشوق بشنفته بر راز
راز با معشوقه گفته در نهان
راز خود را گفت کلی پیش دوست
راز خود گفته بدانای جهان
راز خود با راز او آورده خود
راز خود با عشق گفته در نهان
راز خود با راز حق آمد یقین
ای دل آغاز یقین آغاز کن
ای دل آخر چند در راهی کنون
ای دل آخر چند خواهی تاختن
ای دل آخر چند سودایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی

می کنم کلی تمامت هم ز تو
می زنم دستان راز معرفت
راز خود بر جزو و کل گم کرده تو
جام جم چه بود تویی کلی نمای
هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
هر زمان بر حالتی فالت شده
گاه استاده گهی اندر گذر
گاه اندر پرده هم و امانده او
گاه گشته در گمانی راه بین
دیده اندر راه حق مرقربتش
گاه حیران گشته اندر وصف ذات
دیده کوران در صفت ها لك شده
راز خود دیده ز صاحب معرفت
او ز عشق رمز کرده جان بنواز
هم ز دیده دیده دیده هم
در درون پرده ها حیران شده
صادقی بر عشق صادق آمده
زیر پایش پرده ها هم کرده پست
دیده راز خود بکرده پرده باز
آنچنان عین عیانی یافته
جان خود بر باد داده بی نهاد
تا برون رفتند کل از پرده باز
گفته با او ليك بی او گفته کل
جمله با معشوقه خود گفت باز
تا نهانشان گشت بر صورت عیان
مغز گشته ليك نه مغز و نه پوست
برگذشته از زمین و از زمان
بیخودی اندر یقین بی نيك و بد
گشته معشوق حقیقی در نهان
راز با یكدگفت مرد راه بین
پرده از روی حقیقت باز کن
مانده اندر پرده بی رهنمون
جان خود در راه جانان تافتن
اندر این ره چند شنیدایی کنی
اندر این پرده تو این سوداپزی

ای دل آخر راز تو از پرده گم
ای دل آخر تو درون پرده ای
ای دل آخر چند بی سازی کنی
ای دل آخر جان خود در باز تو
ای دل آخر پرتوی از وی بین
ای دل آخر خون جان از جام ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی
ای دل آخر پرده باز افکن زروی
ای دل آخر از یقین آگاه شو
ای دل آخر دیده این سالکان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر
ای دل آخر خون خود تا کی خوری
ای دل آخر برق واری در گذر
ای دل آخر عین جان ایشارکن
ای دل آخر ساز تن کن اختیار
ای دل آخر تا نگردی سوخته
ای دل آخر در فنا ای او مترس
ای دل آخر چند نازی جان بیاز
ای دل آخر پند من بپذیر تو
چند باشی در درون و در بیرون
ره روان رفتند و تو در پرده
ره روان رفتند سوی یار خود
ره روان کردند جان خود نثار
ره روان رفتند و تو درمانده خود
آخر این چندین سخن برگفت و گفت
آخر این چندین سخن گفتم تو باز
آخر این چندین سخن تو گفتم
آخر این چندین ملامت برده
آخر این چندین ملامت تا بکی
آخر از این گفتنت مقصود چیست
آخر این چندین بگفتی نیک و بد
راه رو یا اندرین پرده بسوز
ره رو آخر یاز خود بگذر بکل
راه کن تا ره بری بر سوی او

گشته است و کرده ای تو راه گم
خویشتن در خویشتن گم کرده ای
در هوی عشق طنّازی کنی
پرده را افکن ز رویت باز تو
چند خواهی گشت اکنون راه بین
راه بی آغاز را انجام ساز
خویش را در عین مدهوش کنی
بیش ازین تا چند باشی راه جوی
یک زمان در قربت الله شو
در فنا ای عشق گشته صادقان
هم بیاید رفت پیش اوستاد
آنگهی از ره مراد خویش گیر
هر زمان و امانده و حیران تری
تا بیابی روی آن صاحب نظر
هر چه داری در جهان ایشارکن
تا تو گردی اختیار اختیار
کی شود سر سویدا توخته
چند باشی بازمانده باز پس
در نشینی چند می جوئی فراز
تا شوی کل خویشتن کم گیر تو
چند باشی غافل آسا در جنون
همچنان می جویی و گم کرده
تو چنین مانده بین اغیار خود
همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
همچنان در گفتن خودمانده خود
هم تو گفتن و کس دیگر نگفت
بازماندی اندرین ره مانده باز
یا نگفتی وز کسی بشنفت
همچنان مانده درون پرده
بر کسی ماندی که گم کردی توپی
عاقبت بر رفتنت مقصود چیست
تو کسی مانی بمانده بی خرد
همچو این واصل در آنجا بفرروز
یک زمان در سوی خود بنگر بذل
تا همانجا گه بینی روی او

راه کن تو تا مگر واصل شوی
چون بدست تست دادن جان خویش
چون بدست تست خود را سوختن
چون بدست تست جان بازی چنین
چون بدست تست هم جانت بیاز
چون بدست تست با چندین گمان
جان خود ایثارکن در وصل دوست
جان خود ایثارکن ای بی خبر
همچو ایشان اندرین واصل شوی
گر بخواهی ماند آنجاگاه باز
گر بخواهی ماند اندر پرده تو
این همه گفتم ترا ای دل بین
این همه گفتم ترا ای جان من
این همه گفتم نمردی یک دمی
این همه گفتم چنین با تو برآز
این همه گفتم ببر فرمان دلا
چون شویم آنجاگه خود جزو کل
چون شوی فانی تو اینجا در صفت
هرکه فانی شد بقای کل بیافت
هرکه فانی شد خرد با او چکار
هرکه فانی شد برست از خویشتن
هرکه فانی شد بقا اندر بقا است
هرکه فانی شد ز دید او دید
هرکه فانی شد بپرده بیند اوی
چون تو را فانی بخواهی بد تنت
چون تو را فانی بخواهد شد عقول
چون تو فانی می شوی از هرچه هست
چون تو فانی می شوی از خود بمیر
چون تو فانی می شوی زین زندگی
چون تو فانی می شوی بگذر ز خود
چون تو فانی می شوی در چند و چون
چون تو فانی می شوی بردار گام
چون تو فانی می شوی اینجاگاه
چون تو فانی می شوی باری درین
چون تو فانی می شوی بر ذات او

در مراد خود مگر حاصل شوی
جان بده یا راه کلی گیر پیش
کار از ایشان بایدت آموختن
نیست آسان کار جان بازان چنین
پرده از روی خود انداز باز
می پزی آخر زمان اندر نهان
تا بینی یک زمان تو وصل دوست
تا بسوزی وانماند هیچ اثر
هم ز حق گویی و از حق بشنوی
درنشیبی کی بینی عین راز
چندگوئی کرده گم کرده تو
بگذر از خود تا گمان گردد یقین
برده چندین زبانها در سخن
یک نفس فرمان نبردی یکدمی
همچنان ماندی تو اندر پرده باز
تا زمانی جمله ما گردیم ما
کل شویم و وارهم از بند ذل
آنکھی یابی کمال معرفت
بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
در بقای کل شود کل رستگار
کل شد و وارست او از خویشتن
از همه فانی صفا اندر صفاست
هم ز حق گفت و ز حق رازی شنید
پرده برافتد بپرده بیند اوی
چند خواهی گفت مایی و منت
چند خواهی بد در اینجا بی اصول
بازدار از هرچه داری نیز دست
بعد از آن تو حلقه آن در بگیر
این زمان تو پیش گیر افکنندگی
تا نماند جملگی نیکت نه بد
گشته تو در میان پرده خون
هر زمانی در مکانی دارکام
هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
پیش راهش میرعین یقین
هم بکن خود را زمانی گفت و گو

چون تو فانی می‌شوی نزدیک او
چون تو فانی می‌شوی چندین مگوی
چون تو فانی می‌شوی زنده شوی
بگذر از خود تا کمالی آیدت
بگذر از خود سوی حق اشتاب کن
بگذر از خود از یک زمان ایمن مشو
بگذر از خود راه الاله گبر
بگذر از خود واصل درگاه شو
بگذر از خود تا وصال آید پدید
بگذر از خود حق شو و باطل مگوی
بگذر از خود عقل را آواره کن
بگذر از خود عشق شوگر عاشقی
بگذر از خود ای بمانده بر دو راه
بازجوی از خود گذرکن درگذر
چون گذشتی از خود آنکه کل شوی
بگذر و بگذار و بگذر از همه
هرکه آمد از عدم اندر وجود
هرکه آمد اندر آنجا بی خلاف
هرکه آمد اندر آنجا باز ماند
هرکه آمد راز را با او بگفت
هرکه آمد محرم اسرارگشت
هرکه آمد جان و دل تسلیم کرد
هرکه آمد پای اندر ره نهاد
هرکه آمد راه جانان باز یافت
هرکه آمد راز او هم بدهمو
هرکه آمد رنج را دید و بلا
چون همی خواهی شدن باری ز پیش
نوش اندر نیش باشد کارگر
هرکه این ره را مسلم کرد او
ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
ای بسا جانها کزین حسرت برفت
ای بسا دیده که نادیده شد او
ای بسا عالم که او راهی سپرد
ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت
ای بسا سالک که هالک شد ازین

بگذر از این راه پر باریک او
گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی
از مقام عرش افکنده شوی
بعد از آن وصل وصالی آیدت
خویش را در عین فتح الباب کن
هرچه پیش آید در آن ساکن مشو
گبر بینسی راه جمله راه گبر
فانی اندر سر الاله شو
بگذر از خود تا کمال آید پدید
بیش از این باطل در این حاصل مجوی
بعد از آن این راه را یکباره کن
بگذر از جان گر تو مرد صادقی
پرده را برگیر ای گم کرده راه
تا کمالی باشدت اندر نظر
جان بیخشی آن زمان توکل شوی
چند خواهی بود عین دمدمه
بود او اندر یقین بود و نبود
راه بایسد کرد او را بی گزاف
لیک اینجا هم از او راز خواند
چون ندانی سر اسرارش نهفت
از خودی در بیخودی بیزارگشت
هرچه گفت از جان جان تعلیم کرد
گر نه آگه بود آگه گشت و شاد
لیک این راز جهان شهباز یافت
کام خود از کام خود بستد همو
اندر این رنج و بلا شد در فنا
راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
نوش کن نیش آر داری این خیر
اندرین ره جان معظّم کرد او
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
عاقبت پر درد و پر حسرت برفت
گرچه نادیده بود دیده شد او
اند راین ره مانند وناکامی بمرد
ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت
گرچه در ره بود مرد راه بین

ای بسا قووت که از قووت برفت
ای بسا عاشق که جان در باختند
ای بسا مؤمن که با توحید رفت
ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
ای بسا ساکن که اندر ره فتاد
ای بسا عاقل که اندر عقببت
ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت
ای بسا ره رو که اینجا باز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند گنج
ای بسا نادان که دانایی بیافت
ای بسا معنی که بردعوی بماند
ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
ای بسا صورت بمعنی ره نبرد
ای بسا صاحب جنون ذوفنون
ای بسا شاهان که کمتر از گدا
ای بسا درویش گشته پادشاه
ای بسا گردن که بی گردن بماند
ای بسا شیرین که بیخسرو نشست
ای بسا وامق که بی عذرا شده
ای بسا لیلی که مجنون گشته اند
ای بسا رامین که ویسش رام کرد
ای بسا عاشق که بیدل گشته باز
ای بسا بر درد و سودای فراق
ای بسا صادق که در کار آمدند
ای بسا ره بین که راه خود نیافت
ای بسا واصل که او از وصل شاد
ای بسا کاهل که ناگاهی براه
ای بسا در ره بماند عقببت
ای بسا مؤمن که تن داده بیاد
ای بسا عزت که در دل اوفتاد
ای بسا قربت که در فرقت بماند
ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند
ای بسا وحدت که پنهان گشت باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد

بعد از آن او را ثباتی برگرفت
تا کمال عشق خود بشناختند
عاقبت در منزل تفرید رفت
ای بسا راحت که کام دل براند
در ره جانان زد دل ناگه فتاد
بازدید او عاقبت در عاقبت
تخم اینجا ناگهان افکند و رفت
در مقام عز هم در راز ماند
گنج را دید آن چنان بیدرد و رنج
عاقبت عین توانایی بیافت
عاقبت در رمز بی معنی بماند
راز خود بر عین تقوی برگشاد
عاقبت چون یافت با حسرت بمرد
کامدندی از پس پرده برون
آمدند آخر در این عین بلا
کام خود دریافته در پیشگاه
عاقبت خود را برسوایی نشانند
کرد شیرین خسروی را پای بست
اندرین ره هر زمان عذرا شده
همچو مجنون عین مفتون گشته اند
راه را بر راه او انجام کرد
اندرین ره بیدل و جان گشته باز
داده جان خویشتن در اشتیاق
از وجود و جان که بیزار آمدند
گرچه بسیاری درین ره میشتافت
اوفتادند و نیامد هیچ یاد
اوفتادند و شدند آن جایگاه
راه بردند اندر آن کل عاقبت
هیچشان یادی نیامد هم زیاد
از نهیب عزت کل اوفتاد
بعد از آن در سوی آن قربت بماند
زان همه هیبت بکل ناگه فتاد
تا چو اینجا رفت اینجا که بماند
آشکارا شد که اعیان بود باز
ناگهان در قربت عزت فتاد

ای بسا شوکت که در رتبت شده
ای بسا راهی که بی رهبان بماند
ای بسا جاهی که اندرچه فتاد
ای بسا کل گشت آنجا منتظر
ای بسا شوریده عشق ازل
ای بسا جان ها که ایثار رهست
ای بسا معشوق عاشق گشته اند
تا ندانی حیرت ذات و صفات
چند گویم راه باید کرد راه
چند گویم بگذرم برگفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار

کام خود در کام جانها بسته
زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
کس دگر آن را نیاوردش بیاد
شد میان در آب و در گل مشتهر
جان و تن کرده بر راه او بدل
تا نینداری که راهی کوتهست
اندرین ره چون فلک سرگشته اند
چون توانی یافت تو معنی ذات
تا رهی در عز و قرب پادشاه
چند گویم اندرین در سفتنش
کی توانم بود در ره مرد کار

رسیدن سالک با پرده هفتم

سالک ره کرده چون ره کرد و رفت
در رسید او پرده هفتم تمام
خویشتن بالای اشیا یافت او
پرده در آنجا عجایب می نمود
پرده رفته ذات بی وصف و صفت
جایگاهی دید او برتر از جسم
جایگاهی دید راز راز دار
جایگاهی دید مرد معنوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ
جایگاهی یافت بیرون از خیال
چون در آن کون پر از عزت رسید
صورتی امانه صورت بود آن
پای تا سر جمله از نور اله
بر صفت مانده نوری بد او
بر صفت او را نه سر بود و نه پای
جای او از حد گذشته بی صفت
بود پیری لیک بدهم جفت نور
دفتری در دست و معنی پر عدد
جوهری در دست چپ با دفتری
جوهری کان از دو عالم بیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین

همچنان چون برق تازان می برفت
دید آنجا گه مقام بی مقام
وان نهانی راز پیدا یافت او
بود آنجا لیک در بود و نبود
در کمال قل هو الله معرفت
هر که آن جا رفت بیرون شد ز اسم
بود آن جا ایستاده پرده دار
در نهاد کل عجایب او قوی
لازمان و لامکان و لاجدید
رفعت او برتر از ذات کمال
یک تنی از ذات پاک او بدید
نور تحقیق و عیان اندر عیان
ایستاده بود اندر پیشگاه
گویا خود نیز چون حوری بد او
ایستاده بود لیکن نه بجای
چون کنم این را کمالی بر صفت
با کمال معرفت اندر حضور
اندر آنجا قل هو الله احد
جوهری چه جوهری چه گوهری
سر ز هیبت در فکنده پیش بود
سالکان را پیش رو او راه بین

عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
یک ستونی پیش او استاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود
عکس جوهر ماورای عقل تافت
عکس جوهر لامکان بگرفته کل
عکس را بر ذات ذات اندر یقین
سالک ره کرده بی خویشتن
سالک ره کرده اندر نیستی
سالک ره کرده واصل شده
سالک ره کرده راه یقین
سالک ره کرده بی جسم و جان
سالک آنکه سوی آن تن باز شد
کرد بروی از ارادت یک سلام
روی سوی سالک بیهوش کرد
گفت سالک ای کمال نور قدس
ای سلاطینان عالم پیش تو
ای نمود تو نمود بی نمود
پرتو نور تو نور آسمان
پرتو نور تو اینجا راه یافت
پرتو نور تو آمد کارگر
پرتو نور تو زد ناگه علم
این چه جای است این رموز لم یزل
پرتو تو آسمانست و زمین
راست برگوی و مرا راهی نمای
کز کجا اینجا فتادم ناگهان
از کجا اینجا فتادم بی قرار
از کجا اینجا دگر راهی برم
نیست چیزی عکس نورست این زمان
نیست پیدا هیچکس هیچی نمود
نیست پیدا آسمان و هم زمین
نیست پیدا آتش بادست و باد
نیست تحتی فوق آخر در که رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها
با من سرگشته اکنون رازگوی
راه کردم بی حد و بی متنها

روی با آن دفتر و آیات داشت
نورها از عکس آن بگشاده بود
بر ستون کون و مکان بگشاده بود
آنکه این دریافت نه از نقل یافت
نور آن کون و مکان بگرفته کل
کس ندیدش جز که مرد راه بین
اندر آنجا بود نه جان و نه تن
دیده خود رادر مقام نیستی
اندر آنجا دید کلی دل شده
دید آنجا راستی در آستین
خود بدیده برتر از کون و مکان
با رموز راز او دمساز شد
داد وی در هر سلامی بی کلام
بعد از آن گفتار سالک گوش کرد
یک نفس بامن زمانی گیرانس
سرفکنده همچو گوئی پیش تو
عکس نور تو مرا اینجا نمود
صد جهان اندر زمان اندر مکان
تا دو چشم جان من ناگاه یافت
تا مرا از زیر افکندهش ببر
پیش خود هم با وجودت در عدم
راز برگو تا کنم جان بر بدل
پرتو تو هم مکان و هم مکین
راه ما را تو بر مزی برگشای
نور دایم کن پیایی در بیان
کین قرار این جا ندارد خود کنار
تا دگر راز دگر من بنگرم
با من این راز حقیقت کن عیان
این همه بر هیچ باشد بی وجود
نیست پیدا هم مکان و هم مکین
آب و خاک آنجا کجا آید بیاد
نیست پیدا هست باری در چه رفت
نیست پیدا چون کنم این نقشها
آنچه تو دانی ابا من بازگوی
تا رسیدم اندرین جای صفا

این زمانم دم بدم شوقی رسید
تا برون بردم از آنجا خویشتن
بس که جائی نی مکانست و زمان
کی رسد آن جای هرگز آدمی
چون در این جاگاه پیدا آمدم
مر مرا راهی نما ای رهنمون

دهشتی دارد ولی ذوقی رسید
راه بی حد کردم اندر پرده من
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
دیدم آنجا محو محو اندر یکی
این چنین جائی که اینجا آمدم
من عجایب در عجب دیدم کنون

پایان بخش اول